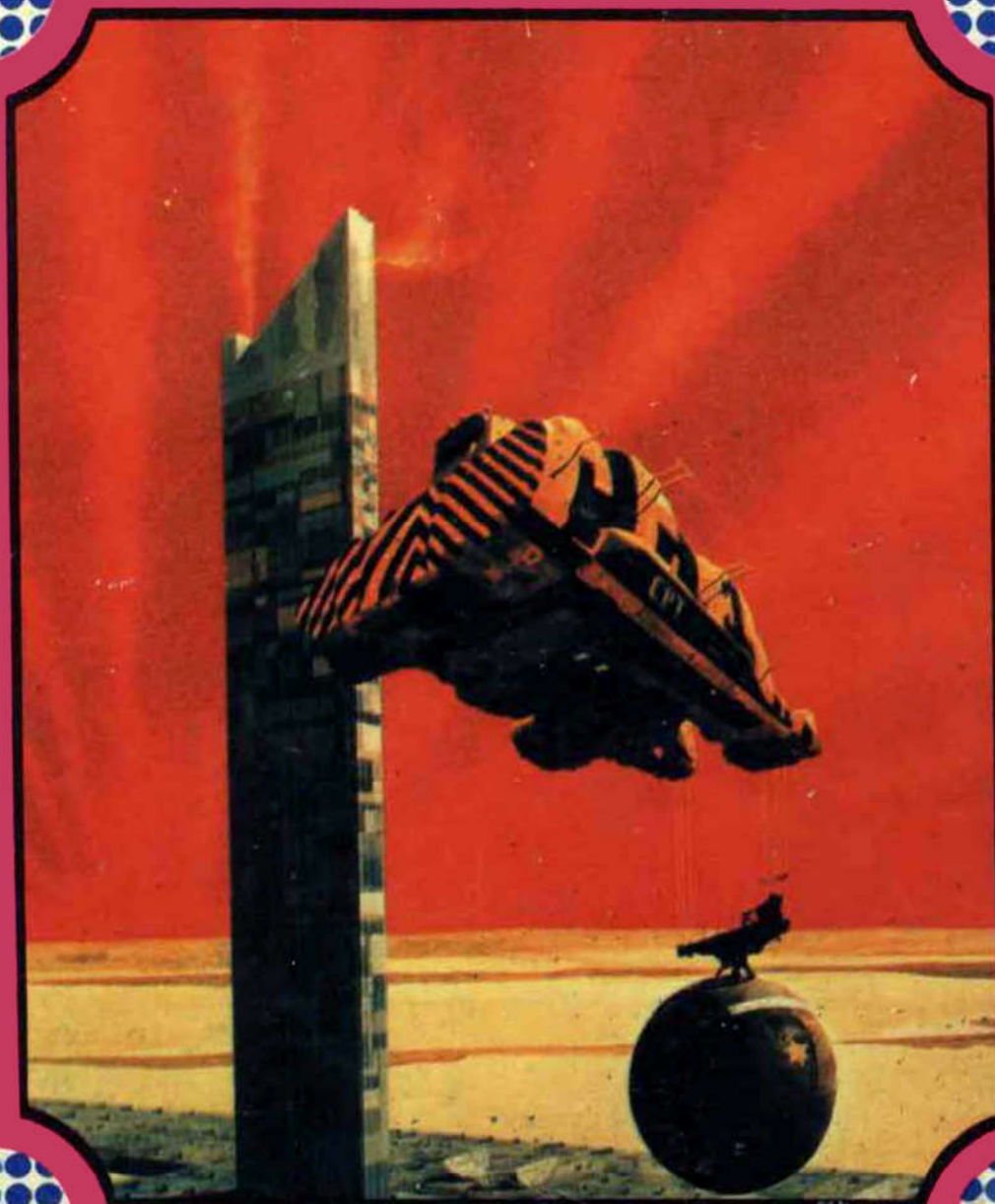


ایزاک آسیموف

# اقیانوس زهره

هروس شبانی



# اقیانوسهای زهره

نوشته: ایزاک آسیموف

ترجمه: هروس شبانی



ناشر: انتشارات شقایق

اقیانوسهای زهره

نویسنده: ایزاک آسیمواف

ترجمه: هروس شبانی

چاپ: چاپخانه شمشاد

حروفچینی: سلطانی

چاپ اول: ۱۳۷۶

تیراژ: ۳۰۰۰ جلد

تهران - خیابان انقلاب، خیابان فخررازی، چهارراه لبافی‌نژاد، پلاک ۱۰۳

تلفن: ۶۴۰۳۲۹۹

حق چاپ محفوظ

چاپخانه: تهرانی      چاپخانه: پیک فرهنگ و کورش      چاپخانه: کورش

داستانهای علمی - تخیلی

## فهرست مطالب

|                               |     |
|-------------------------------|-----|
| از میان ابرهای زهره . . . . . | ۷   |
| زیر گنبد دریا . . . . .       | ۲۱  |
| مخمر! . . . . .               | ۳۳  |
| اتهام به عضو شورا . . . . .   | ۴۶  |
| خطر آب! . . . . .             | ۶۱  |
| خیلی دیر شده . . . . .        | ۷۳  |
| سؤالات . . . . .              | ۸۹  |
| در تعقیب عضو شورا . . . . .   | ۱۰۳ |
| هیولای اعماق . . . . .        | ۱۱۵ |
| کوه گوشت . . . . .            | ۱۲۹ |
| به سطح . . . . .              | ۱۳۹ |
| به شهر . . . . .              | ۱۵۱ |
| برخورد مغزها . . . . .        | ۱۶۴ |
| نبرد مغزها . . . . .          | ۱۷۵ |

دشمن؟ ..... ۱۸۹

دشمن! ..... ۲۰۲

یادداشت نویسنده ..... ۲۱۵

## از میان ابرهای زهره

«لاکی استار»<sup>۱</sup> و «جان بیگمن جونز»<sup>۲</sup> با پا به بدنه ایستگاه فضایی بدون جاذبه شماره دو کوبیدند و خود را به طرف سفینه سیاره‌ای که با هواپند بازش انتظار آنها را می‌کشید، پرتاب کردند. با وجود این که اندام آنان در لباسهای فضایی‌ای که پوشیده بودند ضخیم و بی‌تناسب به نظر می‌رسید، ظرافت حرکاتشان، حکایت از تمرینهای طولانی در حالت بی‌وزنی می‌کرد.

بیگمن، در حالی که به طرف بالا در حرکت بود، پشت خود را خم کرد و گردنش را پیش برد تا بار دیگر به زهره نگاه کند. صدای او از طریق رادیوی لباس فضایی، بسیار بلند به گوش لاکی می‌رسید: - به نگاه به اون تکه سنگ بنداز.

جزء جزء اندام پنج فوت و دو اینچی بیگمن از زیبایی آن صحنه

---

1. Lucky Starr

2. John Bigman Jones

به وجد آمده بود.

بیگمن در مریخ متولد و بزرگ شده بود و هرگز در عمرش آن قدر به زهره نزدیک نشده بود. او به سیاره‌های سرخ فام و سیارکهای صخره‌ای خو گرفته بود. او حتی از زمین سبز و آبی دیدن کرده بود، اما اکنون در این جا چیزی بود که کاملاً سفید و خاکستری می‌نمود.

زهره، نیمی از آسمان را پوشانده بود. سطح آن فقط دو هزار مایل از ایستگاه فضایی‌ای که در آن بودند، فاصله داشت. یک ایستگاه فضایی دیگر در آن سوی سیاره وجود داشت. این دو ایستگاه، که از آنها بعنوان بنادر ورودی و خروجی سفاین فضایی - که به زهره می‌آمدند - استفاده می‌شد، مانند توله سگهایی که تا ابد به دنبال دم یکدیگر می‌دوند، در یک فاصله گردش سه ساعته، مسیر یکدیگر را تعقیب می‌کردند و به دور سیاره می‌چرخیدند.

با وجود این که این دو ایستگاه به زهره نزدیک بودند، از آن جا نمی‌شد چیزی از سطح سیاره را دید. هیچ قاره، اقیانوس، صحرا، کوهستان یا دره سبزی پیدا نبود، بجز سفیدی؛ سفیدی درخشانی که خطوط موج خاکستری رنگی آن را مخطط کرده بود.

این سفیدی، لایه ابر متلاطمی بود که از ازل بر فراز تمامی سطح زهره در حرکت بود، و آن خطوط خاکستری رنگ، لایه‌های ابرهایی بودند که به یکدیگر برخورد کرده و بهم می‌پیوستند. از این نقاط و حاشیه‌های خاکستری، بخار به طرف پائین حرکت می‌کرد و روی سطح نامریی زهره، باران می‌بارید.

لاکی استار گفت:

- لازم نیست به زهره نگاه کنی بیگمن. تا مدتی، اونم از نزدیک، به قدر کافی اونو خواهی دید. این خورشیده که باید ازش خدا حافظی کنی.

بیگمن غرولند کرد، چون به چشمان او که به مریخ خو گرفته بود، حتی خورشید زمین نیز متورم و بیش از حد، درخشان می نمود. خورشید، آن گونه که از مدار زهره دیده می شد، هیولایی آماس کرده بود. درخشندگی آن، دو و یک چهارم از خورشید زمین و چهار بار از خورشید آشنای مریخ بیگمن بیشتر بود. او خوشحال بود که ابرهای زهره، خورشید را پنهان خواهند کرد. و خوشحالترا از این که ایستگاه فضایی، همیشه پره های خود را طوری تنظیم می کرد که جلو نور خورشید را بگیرند.

لاکی استار گفت:

- خب، مریخی دیوونه! می ری تو یا نه؟

بیگمن، با فشار اندك دست، خود را در دهانه دريچه ورودی هوا بند متوقف کرده بود. او هنوز به زهره نگاه می کرد. نیمه مری آن در معرض تابش کامل خورشید قرار داشت، اما در قسمت شرقی، سایه شب، با حرکت سریع ایستگاه فضایی در مدار خود، به سرعت روی سطح سیاره می خزید.

لاکی، که هنوز به سوی بالا در حرکت بود، به نوبه خود لبه هوا بند را گرفت و دست دیگرش را محکم به نشیمنگاه بیگمن کوبید. به سبب حالت بی وزنی، جثه كوچك بیگمن به آهستگی به داخل هوا بند پرتاب شد و لاکی نیز به آرامی به طرف مخالف پرتاب گردید.

بازوی لاکی منقبض گردید و او با حرکتی راحت و آرام، وارد هوا بند شد. لاکی در آن لحظه هیچ دلیلی برای شاد بودن نداشت، اما با دیدن بیگمن که طاقباز در میان هوا معلق بود و برای ثابت نگه داشتن خود، انگشتش را به دریچه داخلی هوا بند تکیه داده بود، ناخودآگاه لبخند زد. به محض ورود لاکی، دریچه خارجی بسته شد.

بیگمن گفت:

- گوش کن حشره فضایی! یه روزی من تنهات می‌ذارم و تو می‌تونی یه همکار دیگه برای... .

هوا فش فش کنان به درون اتاق کوچک آمد و دریچه داخلی باز شد. دو مرد، با جاخالی دادن از کنار پاهای معلق بیگمن، به سرعت بطور شناور وارد شدند. نفر جلویی، که فردی چهار شانه با موهای تیره و سبیل بسیار بزرگی بود، گفت:

- مشکلی پیش اومده، آقایون؟

مرد دوم، که بلندتر، لاغرتر، و با موهایی روشن‌تر از نفر اول، اما با سبیلی به همان بزرگی بود، گفت:

- کمکی از دست ما برمیاد؟

بیگمن با مناعت گفت:

- اگه یه کمی جا باز کنین و بذارین که ما لباسامونو در بیاریم،

خیلی ممنون می‌شیم.

و در همان حال که حرف می‌زد، خود را به کف اتاق انداخته بود و مشغول درآوردن لباسش بود. لاکی، لباس خود را زودتر درآورده و زیر بغل گرفته بود.

آنها از دریچه داخلی عبور کردند و دریچه نیز پشت سرشان بسته شد. با نشستن رطوبت هوای گرم داخل سفینه بر سطح خارجی لباسهای فضایی که در اثر سرمای فضا بسیار سرد بودند، پوشش لباسها داشت یخ می‌زد. بیگمن آنها را از هوای گرم و مرطوب سفینه به داخل قفسه‌های مخصوصشان پرت کرد تا شاید یخ‌شان آب شود.

مرد مو سیاه گفت:

- خب، بذار ببینم. شما دو نفر «ویلیام ویلیامز»<sup>۱</sup> و

«جان جونز»<sup>۱</sup> هستید. درست؟

لاکی گفت:

– من ویلیامز هستم.

در شرایط عادی، استفاده از این اسم مستعار، به صورت عادت در آمده بود. رسم اعضای شورای علوم این بود که در همه حال از شناخته شدن پرهیزند. با وضع مبهم و آشفته‌ای که روی زهره وجود داشت، رعایت این نکته بخصوص، بیشتر به صلاح بود.

لاکی ادامه داد:

– امیدوارم که اوراق ما درست باشد، و لوازم ما هم به سفینه حمل شده باشد.

مرد مو سیاه پاسخ داد:

– همه چیز مرتبه. من «جرج ریوال»<sup>۲</sup> خلبان سفینه هستم. و این هم کمک خلبان، «تور جانسون»<sup>۳</sup>. تا چند دقیقه دیگه حرکت می‌کنیم. اگه چیزی می‌خواین، بهمون بگین.

دو مسافر به کابینهای کوچکشان راهنمائی شدند، و لاکی آهی از حسرت کشید. او بجز در رزمنای سریع‌السير خودش، «شوتینگ استار»<sup>۴</sup>، که هم اکنون در آشیانه ایستگاه فضایی پارك شده بود، هیچ‌گاه در فضا احساس راحتی نمی‌کرد.

تور جانسون با صدایی بم گفت:

– راستی تا یادم نرفته بهتره که بهتون بگم، بمحض این که ما از مدار ایستگاه فضایی خارج بشیم، دیگه تو حالت بی‌وزنی نخواهیم بود. جاذبه بتدریج زیاد می‌شه. اگه فضا زده شدین... بیگمن فریاد زد:

1. John Jones

2. George Rival

3. Tor Johnson

4. Shooting Star

- فضازده! لاکپشت سیاره‌ای، من وقتی که بچه بودم تغییرات  
جاذبه‌ای رو تحمل می‌کردم که تو حتی حالا نمی‌تونی تحمل کنی.  
او انگشتش را به دیوار کوبید، پشتک و معلق آرامی در هوا زد،  
دوباره دیوار را لمس کرد و يك اینچ بالاتر از کف کابین متوقف شد.  
- به روزی که خیلی احساس مردی کردی، اینو امتحان کن.  
کمک خلبان، نیشخند زنان گفت:  
- هی، تو واقعاً جربزه زیادی رو تو به ته استکان جا دادی. این  
طور نیست؟

بیگمن فوراً سرخ شد و جیغ کشید:  
- ته استکان! گاریچی آشخور...  
اما دست لاکی، روی شانه‌اش بود و او بقیه جمله را فرو داد  
مریخی کوچک با غیظ من من کرد:  
- تو زهره می‌بینمتون.  
تور هنوز داشت نیشخند می‌زد. او به دنبال رئیسش وارد اتاق  
کنترل در جلوی سفینه شد.  
بیگمن که فوراً خشمش برطرف شده بود با کنجکاوی به لاکی  
گفت:  
- راستی، نظرت در مورد اون سبیلها چیه؟ تا حالا من این  
جوریشو ندیده بودم.  
لاکی گفت:

- این فقط به رسم زهره‌ایه، بیگمن. فکر می‌کنم تقریباً همه کس  
روی زهره، سبیل می‌ذاره.  
بیگمن، قسمت خالی و عریان بالای لبش را خاراند و گفت:  
- که این طور. نمی‌دونم با همچین سبیلی چه شکلی می‌شم.  
لاکی لبخند زد:

— با یه دونه به اون بزرگی؟ تمام صورتتو می پوشونه.  
او از مستی که بیگمن به طرفش حواله کرد، جا خالی داد، و در  
این هنگام کف کابین به آرامی زیر پایشان لرزید و «ونوس مارول»<sup>۱</sup> از  
ایستگاه فضایی جدا شد. سفینه سیاره‌ای، دماغه خود را به سمت  
مسیر مارپیچ و زاویه‌داری چرخاند که آن را به طرف زهره پائین  
می برد.

\* \* \*

با افزایش سرعت سفینه، لاکی استار، رخوتی را احساس کرد که  
مدتها به تعویق افتاده بود. چشمان میشی‌اش، متفکر و چهره  
جذابش، کاملاً آرام بود. او بلند قد بود و لاغر اندام به نظر می رسید،  
اما در زیر آن لاغری گمراه کننده عضلاتی بسفتی و کشیدگی زه وجود  
داشت.

زندگی تا کنون بارها چهره زشت و زیبای خود را به لاکی نشان  
داده بود. زمانی که او هنوز کودک بود، پدر و مادر خود را از دست  
داده بود. آنها در جریان حمله راهزنان، در نزدیکی همین زهره‌ای که  
اکنون او به آن نزدیک می شد، کشته شده بودند. عزیزترین دوستان  
پدرش، او را بزرگ کرده بودند. «هکتور کانوی»<sup>۲</sup> رئیس فعلی شورای  
علوم، و «آگوستوس هنری»<sup>۳</sup> سرپرست ناحیه‌ای همین تشکیلات.

لاکی، تحصیلات و آموزشهای خود را با يك اندیشه گذرانده  
بود: این که قرار بود روزی او نیز وارد همین شورای علوم شود که  
نیروها و عملکردش آن را تبدیل به مهمترین و در عین حال  
گمنام‌ترین سازمان در کهکشان کرده بودند.

نزدیک به يك سال قبل بود که او پس از فارغ التحصیل شدن از

1. Venus Marvel

2. Hector Conway

3. Augustus Henree

آکادمی، به عضویت کامل شورا در آمد، بود و خود را وقف پیشرفت نوع بشر و مبارزه با دشمنان تمدن کرده بود. او جوانترین عضو شورا بود و احتمالاً سالها نیز به همین صورت باقی می ماند.

با وجود این او در اولین نبردهایش پیروز شده بود. در صحراهای مریخ و در میان سنگهای سایه روشن کمر بند سیارکها، با جرمها و خطاکاریهایی روبرو شده و بر آنها غلبه کرده بود.

اما نبرد علیه جرم و پلیدی، مبارزه‌ای کوتاه مدت نیست و حالا نوبت زهره بود که دچار دردسر شود، دردسری که باعث نگرانی و اضطراب شده بود، زیرا جزئیات آن واضح نبودند.

رئیس شورا، هکتور کانوی، لب خود را گزیده و گفته بود:  
 - ما مطمئن نیستیم که آیا این موضوع، يك توطئه «سیروسی»<sup>۱</sup>  
 علیه کنفدراسیون خورشیدی است یا فقط يك اخاذی جزئی. مأمور محلی ما قرار است که بسیار جدی با آن برخورد کند.  
 لاکی گفت:

- از افراد مشکل گشای ما کسی رو اون جا فرستادین؟  
 او تازه از سیارکها بازگشته بود و با نگرانی به این سخنان گوش می داد.

کانوی گفت:

- بله، «اوانز».

لاکی در حالی که چشمان تیره‌اش از رضایت می درخشید، پرسید:

- «لو اوانز»<sup>۲</sup>؟ اون تو آکادمی از هم‌اتاقیه‌های من بود. اون مأمور خوبیه.

- راستی؟ شعبه شورا در زهره، به اتهام خیانت، تقاضای بازجویی و عزلش رو کرده.

لاکی، هراسان از جا پریده بود:

- چی؟ عمو هکتور، این غیرممکنه.

- می‌خوای بری اون‌جا و خودت یه‌نگاهی بهش بکنی؟

- می‌خوام؟ من و بیگمن به محض این که شوتینگ استاررو برای پرواز آماده کنیم، راه می‌افتیم.

و اکنون لاکی اندیشناك از پنجره کابین به آخرین مرحله پرواز نگاه می‌کرد. سایه شب، روی زهره خزیده بود و تا يك ساعت، چیزی بجز تاریکی برای دیدن وجود نداشت. جثه عظیم زهره، تمام ستارگان را پوشانده بود.

سپس آنها دوباره وارد نور خورشید شدند، اما اکنون پنجره کاملاً خاکستری بود. آنها بیش از حد به سیاره نزدیک شده بودند تا آن را به صورت کامل ببینند. آنها حتی بیش از حد نزدیک بودند که ابرها را ببینند. در حقیقت آنها داخل لایه ابر شده بودند.

بیگمن که لحظاتی پیش، يك سالاد جوجه بزرگ را تمام کرده بود، دهانش را پاك كرد و گفت:

- از این که يك سفینه‌رو میان این کثافتها هدایت کنم، متنفرم.

بالهای سفینه به صورت کشیده و باز در آمده بود تا از اتمسفر، حداکثر استفاده را ببرد و در نتیجه، تفاوت آشکاری در حرکت سفینه پدیدار شده بود. زوزه باد به گوش می‌رسید و سفینه در توده‌های هوا بالا و پائین می‌رفت.

سفاین فضاپیما برای چنین اتمسفر غلیظ و آشفته‌ای مناسب نیستند. به همین دلیل است که سیاراتی مانند زمین و زهره، با لایه‌های ضخیم هوایی که آنها را احاطه کرده، به ایستگاههای فضایی

احتیاج دارند. سفاین فضاییما به این ایستگاههای فضایی می آیند. از این ایستگاهها، سفاین سیاره ای با بالهای متحرك می توانند با عبور از جریانات پیچیده هوا به سطح سیاره برسند.

بیگمن، که می توانست با چشمان بسته، يك سفینه را از «پلوتون»<sup>۱</sup> به «عطارد»<sup>۲</sup> ناوبری کند، به محض ورود به این لایه غلیظ اتمسفر، گم می شد. حتی لاکی نیز که طی دوره فشرده آموزشش در آکادمی، سفاین سیاره ای را نیز هدایت کرده بود، حاضر نمی شد که در لایه انبوه و ضخیم ابری که آنها را احاطه کرده بود، چنین شغلی را انتخاب کند.

لاکی گفت:

- تا موقعی که اولین کاشفان، روی زهره فرود نیورده بودن، تنها چیزی که بشریت از این سیاره دیده بود، پوشش خارجی اون، یعنی همین ابرها بودن. تا اون موقع نظریات عجیب و غریبی در مورد این سیاره داشتن.

بیگمن پاسخی نداد. او در حال نگاه کردن به داخل ظرف «سلوپلکس»<sup>۳</sup> بود تا مطمئن شود ساندویچ سالاد جوجه دیگری در آن پنهان نشده است.

لاکی ادامه داد:

- اونا نمی تونستن بگن که سرعت چرخش زهره چقدره و اصلاً می چرخه یا نه. اونا حتی در مورد ترکیب شیمیایی اتمسفر زهره مطمئن نبودن. اونا می دونستن که دی اکسید کربن داره، ولی تا اواخر هزار و نهصد نمی دونستن که آب هم داره. وقتی که سفینه های اکتشافی فرود اومدن، تازه اصل قضیه معلوم شد.

او حرفش را قطع کرد. برخلاف خواسته‌اش، ذهنش يك بار دیگر به یاد «اسپیس گرام»<sup>۱</sup> رمزی افتاد که در نیمه‌های پرواز به سمت زهره و در فاصله ده میلیون مایلی زمین از آن باخبر شده بود. پیام از لو اوانز، هم اتاق قدیمی‌اش بود که لاکی حرکت خود را به او اطلاع داده بود.

پاسخ او کوتاه، بدون تعارف، و واضح بود:

- این طرفها پیدات نشه!

فقط همین! این اصلاً به اوانز شباهت نداشت. به نظر لاکی، چنین پیامی به مفهوم دردسر، آن هم دردسر بزرگی بود، به همین دلیل او از زهره فاصله نگرفته بود و درجه میکروپیل خروجی انرژی را يك واحد افزایش داده و سرعت شوتینگ استار را به حداکثر رسانده بود.

بیگمن داشت می‌گفت:

- احساس مسخره‌ای به آدم دست می‌ده، لاکی وقتی که فکر می‌کنی مدت‌ها پیش، تمام مردم، روی زمین انباشته شده بودن و هر کاری هم که می‌کردن نمی‌تونستن از اون‌جا خارج بشن و هیچ چیزی در مورد مریخ یا ماه و هیچ جای دیگه‌ای نمی‌دونستن. حتی فکرش هم منو به لرزه میندازه.

درست در همین لحظه بود که آنها از لایه ابر خارج شدند و حتی اندیشه‌های تاریك لاکی نیز با دیدن منظره‌ای که پدیدار شد، از بین رفتند.

کاملاً ناگهانی اتفاق افتاد. لحظه‌ای آنها با چیزی احاطه شده بودند که رنگ شیری جاودانه‌ای داشت، و لحظه بعد، تنها هوای شفافی در اطراف آنها وجود داشت. زیر پایشان همه چیز در نور صاف و درخشانی غرق شده بود. بالای سرشان سطح زیرین لایه ابر

قرار داشت.

بیگمن گفت:

- هی، لاکی، نگاه کن!

زهره‌ای که زیر پایشان مایلها از هر سو امتداد داشت، فرشی یکپارچه از پوشش گیاهی سبز و آبی رنگ بود. روی سطح سیاره، هیچ پستی و بلندی دیده نمی‌شد. کاملاً صاف و هموار بود، مثل این که سطح آن را با يك دستگاه برش اتمی عظیم به آن صورت در آورده بودند.

هیچ چیزی نیز دیده نمی‌شد که بتوان آن را با معیارهای زمینی، طبیعی به حساب آورد. هیچ جاده یا خانه‌ای و هیچ شهر و رودخانه‌ای وجود نداشت. تا آن جا که چشم کار می‌کرد پوشش سبز و آبی رنگ امتداد داشت.

لاکی گفت:

- کار دی اکسید کربنه، چون بخشی از هوایی که گیاهان این جا ازش تغذیه می‌کنن همین گازه. روی زمین تنها سیصدصدم يك درصد هوا، دی اکسید کربنه، اما روی زهره ده درصد کل اون از این گاز تشکیل شده.

بیگمن که سالها در کشتزارهای مریخ زندگی کرده بود، در مورد دی اکسید کربن چیزهایی می‌دانست. او گفت:

- با وجود ابرها چه چیزی باعث این همه روشنایی می‌شه؟

لاکی لبخند زد:

- داری فراموش می‌کنی، بیگمن. خورشید در این جا دو برابر درخشنده‌تر از روی زمینه.

اما زمانی که بار دیگر از پنجره به بیرون نگاه کرد، بتدریج لبخندش محو شد.

زیر لب گفت :

- خیلی عجیبه .

ناگهان صورت خود را از پنجره برگرداند و گفت :

- بیگمن ، بیا با هم بریم کابین کنترل .

او با دو گام از اتاق خارج شد و با دو گام دیگر به کابین کنترل رسید . در کابین قفل نبود . او آن را باز کرد . هر دو خلبان ، جرج ریوال و تورجانسون ، در صندلی خود نشسته بودند و چشمانشان به ادوات کنترل خیره شده بود . هیچ کدام ، سر خود را برنگرداند .

لاکی گفت :

- آقایون !

پاسخی داده نشد .

او شانه جانسون را لمس کرد . بازوی کمک خلبان با ناراحتی تکان خورد و شانه خود را عقب کشید .

عضو جوان شورا ، شانه های جانسون را محکم گرفت و صدا زد :

- اون یکی رو بگیر ، بیگمن !

مرد كوچك ، بی هیچ سؤالی ، فوراً مشغول شد و با خشم يك خروس جنگی حمله کرد .

لاکی ، جانسون را به عقب هل داد . جانسون به عقب تلوتلو خورد ، تعادل خود را به دست آورد ، و به جلو حمله کرد . لاکی از يك ضربه سریع جا خالی داد و با هوك راست ، محکم به فك او کوبید . جانسون ، بیهوش ، نقش زمین شد . بطور همزمان ، بیگمن نیز با پیچاندن سریع و ماهرانه بازوی ریوال ، او را به كف اتاق کوبید و بیهوش کرد .

بیگمن هر دو خلبان را از کابین بیرون کشاند و در را به روی آنها بست . به کابین که بازگشت ، لاکی را دید که به دشواری در حال کلنجار رفتن با کنترلها بود .

تنها آن زمان بود که توضیح خواست :

- چه اتفاقی افتاده؟

لاکی با چهره‌ای گرفته جواب داد :

- ما تراز نمی‌شدیم . من دیدم که سطح داشت خیلی سریع بالا می‌آورد . هنوز هم همین طوره .

او با نومیدی بدنبال اهرم کنترل شهرها می‌گشت ، همان بالچه‌هایی که زاویه پرواز را تنظیم می‌کردند . سطح آبی زهره ، اکنون بسیار نزدیک بنظر می‌رسید و در حقیقت داشت با سرعت زیادی به طرف آنها می‌آمد .

چشمان لاکی روی درجه فشارسنج بود . این دستگاه ، وزن هوای روی آنها را اندازه‌گیری می‌کرد . هر چه این درجه افزایش می‌یافت ، به سطح نزدیکتر می‌شدند . اکنون ، درجه آهسته‌تر افزایش می‌یافت . مشت لاکی محکمتر دسته اهرم را گرفته بود و به آن فشار می‌آورد . وضع خطرناکی بود . او جرأت نداشت سریعتر از حد معمول به شهرها فشار بیاورد چون ممکن بود با سرعتی که آنها داشتند ، شهرها بکلی از سفینه کنده شوند . با وجود این تنها پانصد فوت به سطح باقی مانده بود .

لاکی در حالی که منخرینش گشاد شده و رگهای گردنش متورم گشته بود ، با این شهرها علیه باد مبارزه می‌کرد .  
بیگمن نفس خود را بیرون داد و گفت :

- داریم تراز می‌شیم ، داریم تراز می‌شیم . . .

اما دیگر فضای کافی باقی نمانده بود . پوشش سبز و آبی بالا و بالاتر آمد ، تا این که تمامی شعاع دید را پوشاند . سپس ، ونوس مارول ، حامل لاکی استار و بیگمن جونز ، با سرعت و زاویه فوق‌العاده زیاد ، به سطح سیاره زهره اصابت کرد .

## زیر گنبد دریا

اگر سطح زهره، همان چیزی بود که در نظر اول به نظر می‌رسید، ونوس مارول منفجر شده و به خاکستر تبدیل می‌گردید. سابقه درخشان لاکی استار نیز در آن لحظه به پایان می‌رسید.

خوشبختانه، پوشش گیاهی انبوهی که دیده می‌شد نه چمنزار بود و نه بوته‌زار، بلکه فقط جلبك و علف دریایی بود. آن دشت هموار نیز سطحی از خار و سنگ نبود، بلکه از آب تشکیل شده بود، سطح اقیانوسی که تمامی زهره را پوشانده و احاطه کرده بود.

با وجود این، ونوس مارول با غرشی عظیم به اقیانوس اصابت کرد، پوشش انبوه جلبکها را شکافت و به قعر آب فرو رفت. لاکی و بیگمن هر کدام به گوشه‌ای پرتاب شدند.

اگر هر سفینه معمولی دیگری بود حتماً تلاشی می‌شد، اما ونوس مارول را برای ورود به آب با سرعت زیاد، طراحی کرده بودند. شکل بدنه آن کاملاً صاف و بدون برجستگی و دماغه آن تیز و باریک

بود. و به سبب آن که لاکی فرصت و آگاهی اش را نداشت که بالهای آن را جمع کند، بالهایش کنده شده بود. بدنه اش بر اثر ضربه ای که به آن وارد شده بود به صدا در آمده، اما سالم باقی مانده بود.

سفینه، در تاریکی سبز و سیاه اقیانوس زهره، پائین و پائین تر رفت. نوری که از لایه ضخیم ابر عبور کرده بود با پوشش انبوه جلبکها کاملاً ثابت مانده بود. نور مصنوعی سفینه روشن نشد، ظاهراً در اثر ضربه ای که به آن وارد شده بود، از کار افتاده بود. لاکی تقریباً بهوش بود. او صدا زد:

-بیگمن!

پاسخی نشنید و دستهایش را دراز کرد تا اطرافش را لمس کند. دستش به صورت بیگمن خورد.

دوباره صدا زد:

-بیگمن!

دستش را روی سینه مریخی کوچک گذاشت و متوجه شد که قلبش منظم می تپد. خیالش راحت شد.

هیچ راهی وجود نداشت تا بتواند بگوید چه اتفاقی داشت برای سفینه می افتاد. می دانست در آن ظلمت محضی که او را احاطه کرده، نمی تواند هیچ یک از کنترلها را پیدا کند. او می توانست فقط امیدوار باشد که فشار آب قبل از اصابت سفینه به بستر اقیانوس آن را متوقف کند.

او چراغ قوه قلمی خود را از جیب پیراهنش در آورد. . . میله پلاستیکی سیاه رنگی که حدود شش اینچ طول داشت، با فشار شست روشن می شد و شعاع درخشان نور از آن بیرون می جهید و بی آن که ضعیف شود، گسترش می یافت.

لاکی دوباره بیگمن را گرفت و به آرامی او را معاینه کرد. روی

شقیقهٔ مرد مریخی، يك برآمدگی دیده می‌شد، اما تا آن‌جایی که لاکی می‌توانست بگوید، هیچ يك از استخوانهایش نشکسته بود. پلکهای بیگمن تکان خورد. او ناله کرد. لاکی به آرامی گفت:

- آرام باش، بیگمن! بزودی همه چیز درست می‌شه.

وارد راهرو که می‌شد چندان به این حرف خود اطمینان نداشت. اگر قرار بود که سفینه به مقصد برسد، خلبانان آن بایستی زنده و راضی به همکاری می‌بودند.

آنها روی زمین نشسته بودند و در نور خیره کننده چراغ قوهٔ لاکی، پلك می‌زدند. جانسون نالید:

- چه اتفاقی افتاد؟ یه لحظه من پشت کنترل بودم و بعد...

هیچ نشانه‌ای از خصومت در چشمانش دیده نمی‌شد، فقط درد بود و آشفتگی.



ونوس مارول تقریباً بحالت عادی باز گشته بود، گرچه هنوز بدشواری حرکت می‌کرد. تمام باطریهای اضطراری آن را به کار انداخته بودند تا حداکثر نیرو برای براه انداختن دستگاههای حیاتی سفینه فراهم شود و نورافکنهای جلو و عقب آن نیز روشن شده بودند. صدای چرخش پروانه‌ها بزحمت به گوش می‌رسید، و سفینه سیاره‌ای بقدر کافی سومین ویژگی خود را به نمایش می‌گذاشت. این سفینه می‌توانست نه فقط در فضا و هوا، بلکه در آب نیز به راه خود ادامه دهد.

جرج ریوال، قدم به کابین خلبان نهاد. او کاملاً افسرده و بطور آشکاری شرمگین به نظر می‌رسید. روی گونه‌اش يك بریدگی دیده می‌شد که لاکی آن را شسته، ضد عفونی کرده، و بدقت بر روی آن

«کواگالام»<sup>۱</sup> پاشیده بود.

ریوال گفت:

- چند تا نشت كوچك وجود داشت، اما من اونارو بستم. بالها از بین رفتن و باطریهای اصلی هم صدمهٔ کلی دیدن. به همه جور تعمیرات احتیاج داریم، اما تا این جا که شانس آوردیم. آقای ویلیامز، کار شما خوب بود.

لاکی سرش را اندکی تکان داد:

- بهتر نیست که به من بگی چه اتفاقی افتاد؟

ریوال سرخ شد:

- نمی‌دونم. متنفرم که اینو بگم، اما نمی‌دونم.

لاکی رو به مرد دیگر کرد و پرسید:

- تو چی؟

تورجانسون که با دستان بزرگش مشغول تعمیر رادیو بود، سرش را به علامت نفی تکان داد.

ریوال گفت:

- آخرین افکار واضحی که به یادم میاد مال موقعی است که داشتیم از لایهٔ ابر عبور می‌کردیم. از اون موقع به بعد، دیگه هیچی یادم نمیاد تا وقتی که نور چراغ قوهٔ تو افتاد توی چشمم.

لاکی گفت:

- تو یا جانسون از هیچ نوع دارویی استفاده نمی‌کنین؟

جانسون با عصبانیت سرش را بلند کرد و غرید:

- نخیر. هیچی.

ریوال گفت:

- کاشکی می‌دونستم. بین، آقای ویلیامز، هیچ کدوم از ما مبتدی نیستیم. پرونده‌های ما به عنوان خلبان سفینهٔ سیاره‌ای، درجه‌یکه.

او نالید:

- یا حداقل درجه یک بود. احتمالاً بعد از این دیگه اجازه پرواز به ما نمی‌دن.

لاکی گفت:

- خواهیم دید.

بیگمن بتندی گفت:

- هی، ببین. فایده این همه حرف زدن در مورد چیزی که تموم شده و رفته، چیه؟ ما حالا کجا هستیم؟ این چیزیه که من می‌خوام بدونم. کجا داریم می‌ریم؟  
تورجانسون گفت:

- فقط اون قدر می‌تونم بهت بگم که ما کلی از مسیر اصلی خارج شده‌ایم. پنج شش ساعت طول می‌کشه تا به «افرودیت»<sup>۱</sup> برسیم.

بیگمن در حالی که با نفرت به بیرون نگاه می‌کرد گفت:

- پنج یا شش ساعت توی این آتش سیاه؟

\* \* \*

افرودیت بزرگترین شهر زهره است، با جمعیتی بیش از یکربع میلیون نفر.

در حالی که ونوس مارول، هنوز يك مایل از آن فاصله داشت، دریای اطراف سفینه به وسیله نورهای افرودیت به صورت سبز نیم‌شفافی درآمد بود. اشکال تیره و صاف سفاین نجات که به

---

1. Aphrodite

محض برقرار شدن ارتباط رادیویی به کمک آنها فرستاده شده بودند، در این روشنایی ضعیف، قابل تشخیص بودند. آنها در کنار سفینه حرکت می کردند، همراهانی ساکت و خاموش.

لاکی و بیگمن، اولین باری بود که یکی از شهرهای گنبدی شکل زیر آبی زهره را می دیدند. آنها شگفت زده از شیء عجیبی که پیش رویشان قرار داشت، تقریباً حوادث ناگوار چند ساعت قبل را به دست فراموشی سپرده بودند.

از این فاصله، به سبب حجم آبی که بین آنها وجود داشت، افروdit به يك حباب زمردین افسانه‌ای درخشان و لرزان می مانست. آنها بزحمت می توانستند ساختمانها و شبکه منظم ستونهای که گنبد شهر را در برابر وزن آب روی آن، بالا نگه می داشتند تشخیص دهند.

با نزدیک شدن آنها، شهر نیز بزرگتر و درخشانتر می نمود. با کاسته شدن مسافت، رنگ سبز نیز روشنتر می شد. لحظه به لحظه از افسانه‌ای بودن افروdit کاسته می شد و به عظمت و شکوه آن اضافه می گردید.

سرانجام آنها وارد يك هواپند عظیم شدند که می توانست ناوگان کوچکی از سفاین باری یا يك رزمناو عظیم را در خود جای دهد، و منتظر ماندند تا آب داخل آن به خارج پمپ شود. پس از انجام این کار، به کمک يك میدان نیروی بالا برنده، ونوس مارول از هواپند خارج شد و به داخل شهر منتقل گردید.

لاکی و بیگمن منتظر ماندند تا اثاثیه شان از سفینه پایین آورده شود، با متانت با ریوال و جانسون دست دادند و سوار «اسکیمر»<sup>۱</sup>ی

شدند تا آنها را به هتل «بلووی»<sup>۱</sup> فرودیت ببرد.

بیگمن از پنجرهٔ انحنادار اسکیمر به بیرون نگاه کرد که با گردش منظم ملخهایش در میان ستونهای شهر و بر فراز ساختمانهای آن در پرواز بود.

او گفت:

- پس زهره اینه. نمی‌دونم ارزش این سختی‌هایی رو که تحمل کردیم داره یا نه. من هیچ وقت منظرهٔ اون اقیانوسی رو که به طرف ما می‌اومد، فراموش نمی‌کنم!

لاکی گفت:

- می‌ترسم که این تازه اول کار باشه.

بیگمن با نگرانی به دوست بزرگش نگاه کرد:

- واقعاً این طور فکر می‌کنی؟

لاکی پوزخندی زد:

- بستگی داره. باید ببینم اوانز چی داره که به ما بگه.

\* \* \*

سالن سبز هتل بلووی فرودیت کاملاً به همین شکل بود. کیفیت و درخشش نور بر روی میزها و میهمانان به آنها احساس معلق بودن در زیر دریا را می‌داد. سقف سالن به شکل يك تنگ واژگون شده بود که در زیر آن گنبد بزرگ، يك آکواریوم به آهستگی می‌چرخید. این آکواریوم را ستونهایی که با مهارت فوق‌العاده‌ای نصب شده بودند، نگاه می‌داشتند. آب داخل آن محتوی انواع گیاهان دریایی زهره بود و بین آنها موجودات رنگارنگی به نام «روبانهای دریایی» پیچ‌وتاب می‌خوردند که از زیباترین اشکال

زندگی جانوری در این سیاره بودند.

بیگمن، اول داخل شده بود، به قصد این که شام بخورد. او از نبود فهرست غذای کامپیوتری و حضور پیشخدمتهای انسانی، ناراحت شده و چون به او گفته شده بود که انتخاب نوع غذای مشتریان سالن سبز با مسئولان رستوران است، کاملاً دماغ شده بود، اما وقتی که دید پیش غذا، خوشمزه و سوپ بسیار عالی است، کمی نرم شد.

سپس موسیقی آغاز شد و سقف گنبدی سالن، اندك اندك درخشید و کره عظیم آکواریوم نیز گردش آرام خود را آغاز کرد. بیگمن شامش را فراموش کرد و دهانش از تعجب باز ماند. او گفت:

– اون جارو نگاه کن.

لاکی نگاه کرد. روبانهای دریایی، طولهای متفاوتی داشتند. از رشته‌های كوچك دو اینچی تا کمربندهای پهن و عظیمی که يك يارد یا بیشتر عرض داشتند. تمام آنها بسیار باریك بودند، به باریکی يك ورق کاغذ. آنها با پیچ و تاب دادن بدن خود به صورت موجهایی که سرتاسر بدنشان را می‌پیمود در آب حرکت می‌کردند.

و همه آنها نیز «فلوروسانس»<sup>۱</sup> بودند و هر يك با نور رنگینی می‌درخشیدند. منظره شگفت‌انگیزی بود. در لبه‌های هر جانور، مارپیچهای کوچکی از نور وجود داشت: لاکی، صورتی، و پرتقالی. این جا و آن جا چند تا آبی و بنفش نیز به چشم می‌خوردند. یکی دوتا سفید درخشان نیز وجود داشتند که از گونه‌های بزرگتر بودند. همه آنها زیر نور سبز رنگ چراغهای خارجی قرار داشتند.

هنگام حرکتشان، خطوط نور شکسته می‌شد و در هم می‌پیچید. به چشمان شگفت‌زده حاضران این طور می‌آمد که این موجودات از خود ردهای رنگین‌کمانی بجای می‌گذاشتند که در آب می‌درخشید و برق می‌زد، لحظه‌ای ناپدید می‌شد و دوباره با رنگهای درخشانتری پدیدار می‌گردید.

بیگمن با اکراه، نگاه خود را به دسر معطوف کرد. پیشخدمت به آن «ژله میوه» گفته بود، و در ابتدا مرد كوچك مریخی با بدگمانی، بشقاب خود را واریسی کرد. این ژله میوه نرم، به رنگ نارنجی و از اجزاء بیضی شکل تشکیل شده بود که به هم چسبیده بودند اما با قاشق می‌شد براحتی آنها را برداشت. لحظه‌ای در دهان، خشک و بدون مزه بودند، سپس بطور ناگهانی، به صورت مایع غلیظ و سوپمانندی درمی‌آمدند که بی‌نهایت خوشمزه بود.

بیگمن شگفت‌زده گفت:

- دستر تو امتحان کردی؟

لاکی که حواسش جای دیگری بود، پرسید:

- چی؟

- یه بار دستر تو بچش، باشه؟ مثل آب آناناس غلیظ می‌مونه، اما

مزه اش يك ميليون بار بهتر از اونه... چی شده؟

لاکی گفت:

- مهمون داریم.

بیگمن گفت:

- چی می‌گی بابا.

و خواست بچرخد تا به دیگر حاضران نگاهی بیفکند.

لاکی به آرامی گفت:

- آروم باش.

و بیگمن درجا خشکش زد.

بیگمن صدای گامهای آرامی را شنید که داشت به میز آنها نزدیک می شد. او تلاش کرد که چشمانش را بچرخاند. تپانچه اش در اتاقش بود، اما يك چاقوی انرژی داشت که آن را در کمر بندش مخفی کرده بود. ظاهر آن شبیه يك بند ساعت بود اما در صورت لزوم می توانست مردی رابه دونیم کند. او محکم آن را در مشت خود گرفت.

صدایی از پشت سر بیگمن شنیده شد:

- اجازه می دین به شما ملحق بشم، رفقا؟

بیگمن در حالی در صندلی خود چرخید که چاقوی انرژی در مشتش آماده برای يك ضربه سریع به طرف بالا بود، اما آن مرد اصلاً ظاهر تبهکاران را نداشت. او چاق بود اما لباسهایش برازنده اش بود. صورتش گرد بود و موهای جوگندمی اش بدقت روی فرق سرش شانه شده بود، اگر چه این کار طاسی او را نمی پوشاند. چشمانش ریز و آبی رنگ و نگاهش کاملاً دوستانه به نظر می رسیدند. البته او سبیل بزرگ و پرپشتی نیز به مد واقعی زهره ای داشت.

لاکی با خونسردی گفت:

- خواهش می کنم بفرمائید.

به نظر می رسید که تمام توجه او به فنجان داغ قهوه ای بود که بین دو دست خود گرفته بود.

مرد چاق، پشت میز نشست. دستهایش روی میز قرار داشت. مچ یکی از دستهایش آشکار بود و سایه دست دیگرش روی آن افتاده بود. يك لحظه، لکه بیضی شکلی روی آن تیره و سیاه شد. داخل آن، ذرات نورانی به رقص در آمدند و به صورت طرحهای آشنای دب اکبر و صور فلکی جبار درخشیدند. سپس لکه محو شد و تنها

چیزی که باقی ماند مچ دست گوشتالودی بود که به يك صورت گرد و خندان تعلق داشت.

علامت شناسایی شورای علوم، قابل جعل و تقلید نبود. شیوه کنترل ظاهری با استفاده از نیروی اراده از مخفی نگاهداشته شده‌ترین اسرار شورای علوم بود.

مرد چاق گفت:

- اسم من «مل موريسه»<sup>۱</sup>.

لاکی گفت:

- حدس زدم که باید تو باشی. برام توصیف کرده بودن.

بیگمن عقب نشست و چاقوی انرژی خود را به محل مخفی‌اش بازگرداند. مل موريس رئیس ناحیه‌ای شورا در زهره بود. بیگمن درباره او شنیده بود. از يك طرف خیالش راحت شده بود و از يك طرف مأیوس گردیده بود. او انتظار يك دعوی حسابی را داشت. . . . شاید ریختن سریع قهوه توی صورت مرد چاق، واژگون کردن میز، و پس از آن، هر چیزی.

لاکی گفت:

- زهره جای خیلی عجیب و زیباییه.

- چشم‌ت به آکواریوم درخشان ما افتاده؟

لاکی گفت:

- فوق‌العاده دیدنی بود.

مرد زهره‌ای عضو شورا لبخند زد و انگشت خود را بلند کرد. پیشخدمت برای او يك فنجان قهوه داغ آورد. موريس لحظه‌ای صبر کرد تا آن سرد شود، سپس به آرامی گفت:

- این طور تصور می کنم که شما از دیدن من مأیوس شدید . فکر می کنم که منتظر شخص دیگه ای بودین .  
لاکی با خونسردی جواب داد :
- من منتظر بودم که بایک دوست ، یه گفتگوی معمولی داشته باشم .  
موریس گفت :
- شما در حقیقت پیامی رو به عضو شورا اوانز فرستادید تا این جا شمارو ملاقات کنه .
- می بینم که اینو می دونین .
- کاملاً . اوانز مدتی که از نزدیک تحت مراقبتیه . تمام ارتباطات اون کنترل می شه .
- صدای آنها بسیار آرام بود . حتی بیگمن نیز بزحمت می توانست صدای آن دو نفر را که روبروی هم نشسته بودند و قهوه می نوشیدند و هیچ احساسی در چهره شان دیده نمی شد ، بشنود .  
لاکی گفت :
- این کار شما اشتباهه .
- تو به عنوان دوستش حرف می زنی ؟
- همین طوره .
- و تصور می کنم که ، بعنوان دوست ، به تو اخطار کرد که به زهره نیایی .
- می بینم که اینو هم می دونین .
- درسته . و شما موقع فرود در زهره ، دچار یه سانحه خیلی خطرناک شدید . درست نمی گم ؟
- چرا درسته . منظور شما اینه که اوانز از یه همچین سانحه ای می ترسید ؟
- می ترسید ؟ دوست اوانز اون سانحه رو طراحی کرد .

## مخمر!

چهرهٔ لاکی بی تفاوت باقی ماند. حتی با يك پلك زدن هم  
نگرانی خود را بروز نداد. او گفت:  
- جزییات لطفاً.

موریس داشت دوباره لبخند می زد. نیمی از دهانش در پشت  
سبیل زهره‌ای انبوهش پنهان بود:  
- متأسفم، این جا نه.  
- خب، پس بگو کجا.  
- يك لحظه.

موریس نگاهی به ساعتش انداخت:  
- حدود يك دقیقه دیگه نمایش شروع می شه. برنامهٔ نورافشانی  
دریایی خواهیم داشت.  
- نور دریا؟

- کره بالای سرمون با نور سبزرنگ می درخشه و تمام حاضران رو

مات می‌کنه. اون موقع ما بلند می‌شیم و آروم سالن رو ترك می‌کنیم.  
- یه جواری صحبت می‌کنی مثل این که همین الان هم در  
خطریم.

موریس با متانت گفت:

- بله همین طوره. بهتون اطمینان می‌دم که از لحظه ورودتون به  
افرو دیت، مأمورای من چشم ازتون برنداشتن.  
ناگهان صدای آرامی در سالن طنین افکند. چنین تصور می‌شد  
که از قطعه کریستال وسط میز است. و چون دیگر حاضرین  
توجه‌شان به آن جلب شده بود، واضح بود که صدا از کریستال میانی  
تمام میزهای سالن برمی‌خاست.  
صدا گفت:

- خانمها و آقایان، به سالن سبز خوش آمدید. امیدوارم که  
خوب غذا خورده باشید. برای لذت بیشتر شما، هیأت مدیره مفتخر  
است به ارائه ریتمهای «مگنتونیک»<sup>۱</sup> جناب «توبی توبیاس»<sup>۲</sup> و  
گروه...

در حالی که صدا شنیده می‌شد، چراغهای سالن خاموش شد و  
دنباله سخنان در آه عمیق و شگفت‌انگیزی که از گلوی تمامی  
حاضران برخاست محو شد. اکثر میهمانان بتازگی از زمین آمده  
بودند. کره آکواریوم سقف، ناگهان با نور سبز زمردین درخشید و  
نورافشانی روبانهای دریایی نیز چندین برابر افزایش یافت. کره،  
ظاهری تراشدار به خود گرفت و در حالی که می‌چرخید، سایه‌های  
شناور با حرکتی نرم و تقریباً خلسه‌آور در سالن به گردش در آمدند.  
تمامی صدای موسیقی، که از بلندگوهای عجیب و درشت انواع

مختلفی از ادوات مگنتونیک پخش می‌شد، بلندتر شد. این نتها از طریق عبور دادن ماهرانه و منظم میله‌هایی فلزی با اشکال گوناگون از میان میدان مغناطیسی که هر دستگاه موسیقی را احاطه کرده بود، بوجود می‌آمدند.

صدای خش‌خش لباسها و گاهی نیز خنده‌های آرامی به گوش می‌رسید. ابتدا لاکی، و سپس بیگمن، که احساس کرد دستی، مچ دستش را لمس کرد، از جای خود برخاستند.

لاکی و بیگمن ساکت به دنبال موریس براه افتادند. یکی یکی، اشکال موقری در پی آنان روان شدند. چنان می‌نمود که از میان سایه‌ها پدیدار می‌شوند. آنها فاصله خود را بقدر کافی حفظ کرده بودند تا بیگناه بنظر آیند، اما لاکی مطمئن بود که دست تکتک آنها نزدیک دسته يك تپانچه است. هیچ شکی وجود نداشت. مل موریس از شعبه زهره‌ای شورای علوم اوضاع اطراف خود را بسیار جدی می‌گرفت.

\* \* \*

لاکی با رضایت به آپارتمان موریس نگاه کرد. با وجود راحتی، در هزینه آن اسراف نشده بود. شخص با زندگی در آن می‌توانست فراموش کند که يك صد یارد بالاتر، گنبد شفاف هست که آن سویش صدها یارد اقیانوس اسیدکربنیک و در امتداد آن صدها مایل اتمسفر بیگانه و غیرقابل تنفس وجود دارد.

چیزی که بیش از همه سبب رضایت لاکی گردید، مجموعه‌ای از فیلم - کتاب بود که قفسه‌ای را کاملاً پر کرده بود. او گفت:

- شما بیوفیزیکدان هستید، دکتر موریس؟  
او ناخودآگاه از عنوان حرفه‌ای استفاده کرده بود.

موریس گفت :

-بله .

لاکی گفت :

- من هم در آکادمی ، مقداری کار بیوفیزیکی انجام داده‌ام .

موریس گفت :

- می‌دونم . من مقاله‌ی تورو خوندم . کار خوبی بود . راستی ،

می‌تونم تورو «دیوید»<sup>۱</sup> صدا بزنم ؟

مرد زمینی گفت :

- این اسم کوچك منه ، اما همه منو لاکی صدا می‌زنن .

در این لحظات ، بیگمن یکی از جعبه‌های فیلم را باز کرده و مقداری از نوار آن را جلو نور گرفته بود . او مشمژ شد و آن را سر جای خود گذاشت .

او با حالتی خصمانه به موریس گفت :

- شما مطمئناً شبیه دانشمندان نیستین .

موریس بی‌آن که ناراحت شود ، گفت :

- تصور می‌کنم همین طور باشه ، كمك بزرگيه ، مگه نه ؟

لاکی می‌دانست که منظور او چیست . در این روزها ، که علم در تمامی جامعه‌ها و اجتماعات بشری رسوخ کرده بود ، دانشمندان دیگر نمی‌توانستند خود را وقف آزمایشگاه‌هایشان کنند و به همین منظور شورای علوم تأسیس شده بود . اصولاً در ابتدای امر ، هدف آن فقط این بود که در مورد مسایل مهم کهکشانی که فقط دانشمندان مجرب بطور کافی اطلاعات و آگاهی داشتند تا تصمیمهای صحیح و هوشیارانه‌ای درباره‌ی آنها بگیرند ، به دولت كمك کند . با گذشت

زمان، این شورا هر چه بیشتر به آژانس مبارزه با جرائم و سیستم ضد جاسوسی تبدیل شده بود و هر روز که می گذشت قدرت بیشتری می یافت و رشته های بیشتری از دولت را در دست خود می گرفت. بر اساس فعالیتهای کنونی آن بود که امکان داشت روزی يك امپراتوری بزرگ در راه شیری بوجود آید که در زیر سایه آن تمامی مردم بتوانند در صلح و آرامش زندگی کنند.

به همین سبب، اوضاع به صورتی در آمده بود که اعضای شورا ناگزیر بودند وظایفی را به عهده بگیرند که فاصله زیادی با دانش محض داشت. پس تا زمانی که آنها مغزهای علمی خود را دارا بودند، برای موفقیتشان، این نکته ضروری بود که ظاهر دانشمندان را نداشته باشند.

لاکی گفت:

- قربان! در صورت امکان، مایلم کار خودمون رو با تشریح جزییات مشکلی که در این جا وجود داره شروع کنیم.  
- توی زمین چه مقدار اطلاعات بهت دادن؟  
- فقط طرح کلی رو. ترجیح می دم که بقیه رو از زبان کسی بشنوم که خودش توی صحنه بوده.

موریس لبخند معنی داری زد:

- مرد داخل صحنه؟ آقایون اداره مرکزی معمولاً چنین برخوردی با قضایا ندارن. اونا افراد مشکل گشای خودشونو می فرستن و آدمهایی مثل اوانز سر می رسن.

لاکی گفت:

- البته به اضافه من.

- موضوع شما کمی فرق داره. همه ما از موفقیتهای سال گذشته شما در مریم و کار خوبی که به تازگی در سیارکها انجام دادین، مطلع هستیم.

بیگمن با خوشحالی بانگ زد:

- اگه خیال می کنین که همه چی رو در این مورد می دونین بهتر بود که با خودش بودین.

لاکی کمی سرخ شد و با عجله گفت:

- حالا دیگه اهمیتی نداره، بیگمن. بهتره که زیاد مغرور نشی. هر سه آنها در مبلهای بزرگ، نرم و راحتی که ساخت زمین بود، نشسته بودند. از نحوه انعکاس صدای آنها در اتاق، گوشهای ورزیده لاکی می توانست تشخیص دهد که این آپارتمان، کاملاً عایق‌دار و ضد استراق سمع ساخته شده است. موریس سیگاری را آتش زد و به دیگران هم تعارف کرد، اما آنها برنداشتند.

- چه مقدار در مورد زهره اطلاع داری، لاکی؟

لاکی لبخند زد:

- همون مقداری که تو مدرسه یاد می دن. اگه بخوام سریع بهشون اشاره کنم، باید بگم که بعد از عطارد، نزدیکترین سیاره به زمینه و می تونه تا بیست و شش میلیون مایلی اون بهش نزدیک بشه. کمی از زمین کوچکتره و جاذبه اش هم حدود پنج ششم جاذبه زمین. در مدت هفت و نیم ماه، دور خورشید می گرده و روزش هم حدود سی و شش ساعت طول می کشه. دمای سطح اون فقط یک کمی از زمین بیشتره، چون ابرها مانع می شن. در ضمن بسبب اون لایه ابر، هیچ فصلی وجود نداره، کاملاً به وسیله اقیانوس پوشیده شده که به نوبه خود، علفهای دریایی نیز، سطح اقیانوس رو پوشوندن. اتمسفرش از دی اکسید کربن و نیتروژن تشکیل شده که غیرقابل تنفسه. خب، چطوره دکتر موریس؟

بیوفیزیکدان گفت:

- نمره بالایی آوردی، اما من داشتم از جامعه زهره می پرسیدم، نه خود سیاره.

- خب، این یه کمی دشوارتره. البته من می دونم که انسانها در قسمتهای کم عمقتر اقیانوس، توی شهرهای گنبددار زندگی می کنن، و همان طوری که خودم می تونم ببینم، زندگی شهرنشینی زهره ای خیلی پیشرفته است... به عنوان مثال خیلی برتر از زندگی شهرنشینی مریخیه.

بیگمن فریاد زد:

- هی!

موریس چشمان ریزودرخشان خودرابه طرف مرد مریخی برگرداند:

- شما با دوستون موافق نیستین؟

بیگمن پس از لحظه ای مکث گفت:

- خب، شاید نه، اما اون لازم نبود که این حرفو بزنه.

لاکی لبخندی زد و ادامه داد:

- زهره سیاره کاملاً توسعه یافته ایه. فکر می کنم حدود پنجاه شهر با جمعیتی قریب به شش میلیون نفر داشته باشه. صادرات شما عباره از گیاهان دریایی خشك کرده که شنیده ام کود خیلی عالی یه، و بیسکویتهای مخمر رطوبت زدایی شده که به عنوان خوراك دام مورد استفاده قرار می گیره.

موریس گفت:

- بازم خیلی خوبه. راستی آقايون، شامی که توی سالن سبز،

میل کردید، چطور بود؟

لاکی لحظه ای به سبب عوض شدن موضوع صحبت، درنگ

کرد، سپس پرسید:

- خیلی عالی بود. برای چی می پرسین؟

- اگه يه لحظه صبر کنيد، مي فهمين. شام چي داشتين؟  
لاکي گفت:

- دقيقاً نمي تونم بگم. غذاي خود رستوران بود. فکر مي کنم به چيزي شبیه راگوي<sup>۱</sup> ماهیچه گاو با يه سس خيلي جالب، به اضافه سبزیهايی که نشناختم. بعد، فکر مي کنم که سالاد میوه هم داشتيم، البته قبل از اونم يه جور سوپ گوجه فرنگي ادويه زده. بیگمن هم اضافه کرد:  
- و دسر هم، ژله میوه.

موريس، خنده پر سروصدایی سر داد:  
- مي دونين چيه؟ هر دوي شما اشتباه مي کنين. شما نه گوشت گاو خوردين، نه میوه و نه گوجه فرنگي. حتي قهوه هم نداشتين. شما فقط يك چيز برای خوردن داشتين. فقط يك چيز: مخمر! بیگمن فریاد زد:  
- چي؟

لحظه ای، لاکي نیز يکه خورد. اخم کرد و پرسيد:  
- جدی دارين مي گين؟

- مسلمه. اين تخصص سالن سبزه. اونا هيچ وقت حرفش رو هم نمي زنن وگرنه هيچ مرد زميني راضي به خوردن اونا نمي شه. تنها بعد از اين که ازتون سؤال مي شه که از فلان غذا خوشتون اومد يا چه کار بايد کرد که مزش بهتر بشه، اصل قضيه رو بهتون مي گن. سالن سبز، با ارزشترين مرکز تحقيقاتي سياره زهره است.

بیگمن، چهره کوچکش را در هم کشيد و با حرارت فریاد زد:  
- به دادگاه مي کشمشون. به شورا شکايت مي کنم. اونا نمي تونن

بدون این که به من بگن بهم مخمر بخورونن . مگه من اسب یا گاو یا حیون . . .

و سخنان خود را با دشنامهای زیاد به پایان برد .

لاکی گفت :

- حدس می‌زنم که مخمر باید ارتباطی با این موج جنایت روی زهره داشته باشد .

موریس با خونسردی گفت :

- حدس می‌زنی؟ پس تو گزارشهای رسمی مارو نخوندی .  
تعجبی نداره . زمین فکر می‌کنه که ما داریم گزافه‌گویی می‌کنیم . با این حال ، بهت اطمینان می‌دم که این طور نیست و مشکل ما هم فقط یه موج جنایت نیست . مخمر ، لاکی ، مخمر! روی این سیاره اصل و فرع همه چیز ، مخمره .

يك پيشخدمت ماشینی ، با يك سینی که روی آن يك قهوه جوش صافی دار و سه فنجان قهوه داغ که از آنها بخار برمی‌خاست قرار داشت ، وارد اتاق پذیرایی شد . پيشخدمت ، ابتدا در برابر لاکی و سپس مقابل بیگمن توقف کرد . موریس ، فنجان سوم را برداشت ، جرعه‌ای از آن نوشید و به معنای قدردانی ، دستی به سبیل‌هایش کشید .  
بیگمن نگاهی به فنجان خود انداخت و آن را بوئید . او با

بدگمانی شدیدی به موریس گفت :

- مخمر؟

- نه ، این دفعه قهوه واقعیه . قسم می‌خورم .

لحظاتی چند در سکوت ، قهوه خود را نوشیدند ، سپس موریس گفت :

- لاکی ، هزینه نگهداری سیاره زهره خیلی زیاده . شهرهای ما باید از آب ، اکسیژن بگیرن و این کار احتیاج به مراکز بزرگ

«الکترولیتیک» داره. هر شهر به ستونهای عظیم انرژی احتیاج داره تا کمک کنن که گنبد شهر در برابر میلیونها تن آب مقاومت کنه. شهر افرو دیت طی یک سال، انرژی رو مصرف می‌کنه که با مصرف انرژی یک سال کل قاره آمریکا جنوبی برابره، با وجود این که فقط یک هزارم جمعیت این قاره رو داره.

طبیعتاً، ما بایستی این انرژی رو کسب کنیم. ما برای تهیه کارخانه‌های تولید نیرو، ماشین‌آلات مخصوص، سوخت اتمی، و غیره، بایستی صادرات داشته باشیم. تنها محصول زهره، گیاهان دریاییه، البته به مقدار نامحدود. مقداریشو به صورت کود صادر می‌کنیم، اما این پاسخگوی نیازهای ما نیست. بهرحال اکثر محصولاتمون رو برای کشت و تولید مخمر استفاده می‌کنیم. یک هزارویک گونه مختلف مخمر.

بیگمن پوزخند زد:

- تبدیل علفهای دریایی به مخمر، همچین کار بزرگی نیست.

موریس پرسید:

- از شام امشب خوشتون اومد؟

لاکی گفت:

- خواهش می‌کنم ادامه بدید، دکتر موریس.

موریس گفت:

- البته آقای جونز حق داره که...

- منو بیگمن<sup>۱</sup> صدا بزنین!

موریس نگاه معنی داری به مریخی کوچك انداخت و گفت:

- اشکالی نداره. نظر منفی بیگمن درمورد مخمر، بطورکلی کاملاً

درسته. مهمترین انواع مخمري که داریم فقط برای خوراك حیوانی مناسبه، ولی با وجود این، بسیار مفیده. گوشت خوکی که از مخمر تغذیه کرده، از انواع دیگه، هم ارزونتر تمام می‌شه و هم خوشمزه‌تره. مخمر از لحاظ کالری، پروتئین، مواد معدنی، و ویتامینها، خیلی غنیه.

ما گونه‌های دیگه‌ای با کیفیت عالی داریم که زمانی مورد استفاده قرار می‌گیرن که بایستی غذا رو مدت‌های طولانی و با حداقل حجم ممکن ذخیره کرد. بعنوان مثال در مسافرتها طولانی فضایی، غذاهای کم حجم و آماده‌ای که به جیرهٔ «ایگرگ»<sup>۱</sup> معروفه، خیلی مورد استفاده قرار می‌گیرن.

همچنین، ما انواع مخمر با کیفیت فوق‌العاده خوبی داریم که محصولاتی فوق حساس و بسیار گرونقیمت هستن و در لیست غذای سالن سبز وجود دارن. ما با اونا می‌تونیم از نوع پخت غذاهای معمولی استفاده کرده یا بهترشون کنیم. هیچ کدوم از اینها به تولید انبوه نرسیدن، اما به روزی می‌رسن. تصور می‌کنم که اهمیت این حرفهارو درك کرده باشی، لاکي.

- فکر می‌کنم که این طور باشه.

بیگمن خصمانه گفت:

- من چیزی دستگیرم نشد.

موریس فوراً توضیح داد:

- زهره، امتیاز انحصاری این گونه‌های تجملی رو در اختیار داره.

هیچ دنیای دیگه‌ای نمی‌تونه اونارو داشته باشه. بدون تجربهٔ زهره در «زیمو کالچر»<sup>۲</sup>...

بیگمن پرسید:

- در چی؟

- در کشت مخمر. بدون تجربه زهره در این رشته، هیچ دنیای دیگه‌ای نمی‌تونه چنین مخمرهایی بوجود بیاره، یا بعد از بدست آوردنش، اونارو تولید کنه. پس می‌بینید که زهره می‌تونه با استفاده از گونه‌های با ارزش مخمر، به عنوان اقلام تجملی، تجارت عظیم و سودمندی‌رو در کهکشان بوجود بیاره. این موضوع نه تنها برای زهره اهمیت داره بلکه برای زمین و حتی برای کل کنفدراسیون خورشیدی هم سودمند. به دلیل این که ما قدیمی‌ترین و پر جمعیت‌ترین منظومه در کهکشان هستیم. اگه بتونیم يك پوند مخمررو با يك تن گندم مبادله کنیم، اوضاع ما خیلی بهتر می‌شه.

لاکی باشکیبایی به سخنرانی موریس گوش فراداده بود. او گفت:

- به همین دلیل، يك قدرت بیگانه که در صدد تضعیف زمینه،

توجهش به نابود کردن انحصار مخمر در زهره جلب می‌شه.

- متوجه این نکته شدی، این طور نیست؟ کاشکی می‌تونستم

بقیه شورارو هم درباره این خطر واقعی و قریب‌الوقوع، متقاعد کنم.

اگه مقداری از انواع مهم محصولات مخمر ما، به اضافه اطلاعاتی

درباره چگونگی کشت و تولید اونا به سرقت بره، یه فاجعه به‌بار میاد.

لاکی گفت:

- خیلی خوب، حالا می‌رسیم به مهمترین نکته: آیا چنین

دستبردهایی اتفاق افتاده؟

موریس با چهره گرفته‌ای گفت:

- هنوز نه، اما حدود شش ماهه که با موجی از دله دزدی، و

تصادفات و سوانح عجیب و غریب مواجه شده‌ایم. بعضی فقط

نگران کننده هستن و برخی حتی خنده‌دارن. مثل مورد اون مرد مسنی

که سکه‌های نیم واحدی خودشو جلو بچه‌ها ریخته بود و بعد دیوانه‌وار به پلیس مراجعه کرده بود و ادعا می‌کرد که جیشو زدن. موقعی که چند شاهدرو برای شهادت حاضر کرده بودن تا بگن که اون چه جوری پولهاشو دور ریخته بود، پیرمرد از شدت عصبانیت دیوونه شده و فریاد زده بود که اون همچین کاری نکرده. چند حادثه جدی هم وجود داشته، مثل اون دفعه که راننده یه خودرو باری، محموله جالبکی به وزن نیم تن‌رو در زمان تعیین نشده تخلیه کرد و دو نفررو کشت. بعدها اصرار می‌کرد که در اون لحظه بیهوش شده.

بیگمن هیجان‌زده فریاد کشید:

- لاکی! خلبان و کمک خلبان سفینه مدارگرد هم می‌گفتن که از هوش رفته بودن.

موریس، سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت:

- بله، و من تقریباً خوشحالم از این که این اتفاق افتاد و شما دوتا زنده موندین. حالا ممکنه شورای زمین، بهتر این موضوعرو باور کنه که در پس تمام اینها، یه چیز دیگه وجود داره. لاکی گفت:

- تصور می‌کنم که به هیپنوتیزم مشکوک شده باشی.

موریس لبخند تلخی زد و گفت:

- هیپنوتیزم کلمه ضعیفیه. کدوم هیپنوتیست‌رو می‌شناسی که بتونه از مسافت طولانی، روی افرادی که مایل نباشن اثر بگذاره؟ من بهت می‌گم که روی زهره، شخص یا اشخاصی وجود دارن که دارای قدرت استیلای کامل ذهنی روی دیگران هستنند. اونا دارن این قدرت‌رو افزایش می‌دن، باهاش دست به تجربه می‌زنن و هر قدر زمان می‌گذاره در بکار بردنش ماهرتر می‌شن. هر روزی که می‌گذره مبارزه با اونا دشوارتر می‌شه. شاید هم الآن دیگه خیلی دیر شده باشه!

## اتهام به عضو شورا

چشمان بیگمن برق زد:

- وقتی که لاکی کارشو شروع کنه، دیگه هرگز دیر نیست. از  
کجا شروع می‌کنیم، لاکی؟  
لاکی به آرامی گفت:  
- از لواوانز. من منتظر بودم که از اون اسمی به میون بیاد، دکتر  
موریس.

موریس اخم کرد و صورت گوشتالودش در هم رفت:

- تو دوستش هستی. تو می‌خوای ازش دفاع کنی، می‌دونم.  
داستان مطبوعی نیست، مخصوصاً که به يك عضو شورا مربوط  
می‌شه. یه دوست که دیگه جای خودشو داره.  
لاکی گفت:

- من فقط از روی احساسات عمل نمی‌کنم، دکتر موریس. من  
تا اون حدی که هر انسانی می‌تونه انسان دیگه‌ای رو بشناسه، لو اوانزرو

می شناسم. من می دونم که اون کاری نمی کنه که به شورای زمین صدمه ای وارد بشه.

- پس گوش کن و خودت قضاوت کن. با در نظر گرفتن مدتی که اوانز در زهره بوده، اون هیچ موفقیتی به دست نیاورده. اونو «مشکل نابود کن و گره گشا»<sup>۱</sup> صدا می زنن که اسم قشنگیه اما هیچ مفهومی نداره.

- منظور بدی ندارم، دکتر موریس، ولی آیا شما از اومدن اوانز به زهره، عصبانی نشدین؟

- نه، نه، هرگز. من فقط هیچ نکته مثبتی توی این کار نمی دیدم. ما توی زهره موی خودمونو سفید کردیم. ما تجربه لازم برای این کاررو داریم. اونا از جوونکی که تازه از زمین اومده، انتظار چه دستاوردهایی رو دارن؟

- گاهی اوقات یه دیدگاه تازه، کمک بزرگی می کنه.

- مزخرفه. من بهت می گم، لاکی، دردسر اینه که قرارگاه زمین، مشکل مارو جدی تلقی نمی کنه. هدف اونا از فرستادن اوانز این بود که بیاد یه نگاه سرسری بیندازه، قضیه رو ماستمالی کنه، و برگرده بهشون بگه که هیچ خبری نبود.

- من شورای زمینو بهتر از این حرفها می شناسم. شما هم همین طور.

اما مرد زهره ای، غرولندکنان ادامه داد:

- بهرحال، سه هفته پیش، این مرد، اوانز، درخواست کرد که یکسری اسناد طبقه بندی شده درباره کشت گونه ای مخمررو ببینه. مسؤولان کارخانه مخالفت کردن.

- مخالفت کردن؟ اما اون یه درخواست عضو شورا بود.  
 - درسته، اما کشت‌کنندگان مخمر، خیلی راز نگهدارن. تو  
 همچین درخواستهایی از اونا نمی‌کنی. حتی اعضای شورا هم  
 همچین کاری نمی‌کنند. اونا از اوانز پرسیدن که اون اطلاعات رو  
 برای چی می‌خواد، اما اوانز از پاسخ دادن امتناع کرد. اونا هم  
 تقاضای اوانز رو به من اطلاع دادن و من هم اونو لغو کردم.  
 لاکی خواستار شد:

- بر چه مبنایی؟

- اون دلایلو به من هم نگفت، با وجود این که من عضو ارشد  
 شورا در زهره هستم و در تشکیلات من هیچ‌کس چیزی رو از من  
 پنهان نمی‌کنه، اما دوست تو لواوانز کاری کرده که من انتظارشو  
 نداشتم. اون با استفاده از موقعیتش به عنوان عضو شورا، وارد  
 منطقه‌ای حفاظت شده در یکی از کارخانه‌های تحقیقات مخمر  
 شد، و موقعی که از اون جا خارج می‌شد، میکروفیلمهایی رو توی  
 چکمه‌اش قایم کرده بود.

- حتماً اون دلیل خوبی برای این کارش داشته.

- البته که داشت، اون میکروفیلمها، دربارهٔ فرمولهای غذایی بود  
 که برای تهیه یک نوع مخمر جدید و مهم لازم بود. دو روز بعد، یکی  
 از کارکنان، در موقع درست کردن اون فرمول غذایی، یه مقدار هم  
 نمک «مرکوری»<sup>۱</sup> قاطیش کرد. نتیجه این که اون مخمر از بین رفت و  
 حاصل شش ماه فعالیت نابود شد. اون مرد قسم می‌خورد که همچین  
 کاری نکرده، اما کرده بود. روان‌شناسان ما، اونو «آنالیز»<sup>۲</sup> مغزی  
 کردن. می‌دوننی که اون موقع دیگه ما می‌دونستیم دنبال چه چیزی

باید بگردیم. اون یه مدتی دچار بیهوشی شده بود. دشمن هنوز نتونسته اون گونه مخمررو بدزده، اما داره نزدیکتر می شه. درسته؟

چشمان لاکی خیره مانده بود:

- می تونم واضحترین فرضیه رو ببینم. لواوانز داره برای دشمن کار می کنه، حالا هر کی می خواد باشه.

موریس بی درنگ گفت:

- «سیروسی» ها، من مطمئنم.

لاکی اعتراف کرد:

- ممکنه.

ساکنان سیارات سیروسی، قرن‌ها بود که سرسخت‌ترین دشمنان زمین به حساب می آمدند. انداختن تقصیرات به گردن آنها آسان بود.

- ممکنه. بهتره این طوری بگیم که لواوانز راضی شده برای دشمن کار کنه و قبول کرده که اطلاعاتی رو برای اونا به دست بیاره که بتونن داخل کارخانه‌های مخمر اشکال‌تراشی کنن. ابتدا مشکلات جزئی، که راه‌رو برای حوادث بزرگتر باز می کنه.

- بله، نظر من هم همینه. فرضیات دیگه‌ای ندارین؟ شاید خود عضو شورا اوانز هم تحت کنترل مغزیه.

- احتمال نداره، لاکی. ما حالا موارد زیادی توی پرونده‌هامون داریم. هیچ کدوم از اونایی که دچار سلطه مغزی شدن، بیش از نیم ساعت بیهوش و از خود بیخود نشدن، و تمام اینها هم با آنالیز مغزی، کاملاً مشخص می شه. تمام اون افراد دچار فراموشی کامل شده بودن. اوانز برای انجام اون کار بایستی بیش از دو روز تمام تحت سلطه و کنترل مغزی بوده باشه، اما هیچ نشانه‌ای از فراموشی کامل در اون دیده نمی شد.

- اونو هم معاینه کردین؟

- مسلماً. وقتی که يك مرد به همراه مدارك طبقه‌بندی شده پیدا می‌شه، اونم درست در موقع ارتکاب جرم، کارهایی باید انجام بشه. اونو معاینه کردیم و من شخصاً ازش آنالیز مغزی گرفتم. موقعی هم که خواست با دستگاههای خودش پیغامی رو مخابره کنه، ما دستگاه «اسکرمبلر»<sup>۱</sup> اونو کنترل کردیم تا دیگه نتونه این کاررو بکنه و ما هم بتونیم پیامهایی رو که می‌فرسته یا می‌گیره، ردیابی کنیم. پیغامی رو که اون برای شما فرستاد، آخریش بود. اون الآن بازداشته. من دارم گزارشم رو برای ارسال به قرارگاه مرکزی آماده می‌کنم، کاری که می‌بایست خیلی وقت پیش می‌کردم. و در گزارشم تقاضا می‌کنم که اوانزرو از مقامش عزل کنند و به جرم فساد به محاکمه بکشند، شاید هم به جرم خیانت.

لاکی گفت:

- قبل از این که این کاررو بکنی...

-بله؟

-بذار باهаш صحبت کنم.

موریس در حالی که لبخند معنی‌داری می‌زد، از جایش برخاست:

- این طور می‌خوای؟ اشکالی نداره. من تورو پیش اون می‌برم. اون تو همین ساختمونه. در حقیقت، خودم هم دوست دارم دفاعیه اونو بشنوی.

آنها از جلو نگهبانان ساکت و آماده‌ای عبور کردند که خبردار می‌ایستادند و احترام می‌گذاشتند.

بیگمن با کنجکاوی به آنها نگاه می‌کرد:

---

1. Scrambler: (دستگاه کشف و ارسال پیامهای رمز)

- این جا زندانه یا چیز دیگه‌ایه؟

موریس گفت :

- این طبقات یه جور زندانه . ساختمانهایی که در زهره می‌سازیم ، موارد استفاده متعدد و مختلفی دارن . آنها وارد اتاق کوچکی شدند و بیگمن ، بدون هیچ مقدمه‌ای ، ناگهان با صدای بلند به خنده افتاد .

لاکی که نتوانست از لبخند زدن خودداری کند ، پرسید :

- موضوع چیه ، بیگمن؟

بیگمن که از شدت خنده ، اشک از چشمانش سرازیر شده بود ، گفت :

- هی... هی... هیچی نشده . وقتی یهو چشمم به لب‌ولوچه آویزونت افتاد ، نتونستم جلو خنده‌ام رو بگیرم . بعد از اون همه سیل‌هایی که دیدم ، تو بنظرم ناقص‌الخلقه می‌ای . قیافه‌ات شبیه کسیه که با تفنگ بادی سیل‌شو پروندن .

موریس با شنیدن این حرفها لبخند زد و ناخودآگاه‌بাপشت‌دست ، سبیل پرپشتش را مالید .

لبخند لاکی بیشتر شد و گفت :

- جالبه ، من هم داشتم دقیقاً همین فکر رو درباره تو می‌کردم ، بیگمن .

موریس گفت :

- همین جا منتظرم می‌شیم . اونا الان اوانزرو میارن .

و با انگشت ، دکمه اعلام دهنده‌ای را فشار داد .

لاکی به اطراف خود نگاه کرد . این اتاق از اتاق موریس کوچکتر و غیر شخصی‌تر بود . اثاثیه آن عبارت بودند از چندین صندلی تزئینی به اضافه يك نیمکت مبلی ، يك ميز کوتاه در وسط اتاق ، و دو ميز

بلندتر در نزدیك پنجره‌های مصنوعی. پشت هر يك از پنجره‌های مصنوعی تابلویی از مناظر اعماق دریا وجود داشت که به طرز زیبایی نقاشی شده بود. روی یکی از میزهای بلند، يك آکواریوم، و روی میز دیگر، دو ظرف قرار داشت. یکی از ظرفها، حاوی نخودهای كوچك، و دیگری حاوی ماده‌ای سیاه و روغنی بود.

چشمان بیگمن بطور غیر ارادی به تعقیب مسیر نگاه لاکی در اطراف اتاق پرداخت.

او ناگهان گفت:

- هی، لاکی، این دیگه چیه؟

او با گامهای سریع به طرف آکواریوم رفت، و خم شد و به داخل آن نگریست:

- بیا به نگاهی به این بنداز. باشه؟

موریس گفت:

- اون فقط یکی از «ویفراگ»<sup>۱</sup>های دست‌آموزیه که مردم این جا نگهدارن. اتفاقاً از گونه‌های خوبش هم هست. مگه تا حالا اینارو ندیدین؟

لاکی گفت:

- نه.

و به آکواریوم نزدیك شد، که دو فوت عرض و طول، و سه فوت ارتفاع آن بود. آب داخل آن مملو از گیاهان کرکدار دریایی بود.

بیگمن گفت:

- ببینم، این که گاز نمی‌گیره، هان؟

او داشت با انگشت، آب آکواریوم را بهم می‌زد و بیشتر به طرف

آن خم شده بود.

لاکی، سرش را کنار سر بیگمن برد. و یفراگ با وقار به آنها خیره شده بود. موجود کوچکی بود، شاید حدود هشت اینچ طول داشت، با سری مثلث شکل که روی آن شش پای کوچک باد کرده قرار داشت که آنها را زیر بدن خود جمع کرده بود. هر پا، سه انگشت بلند در جلو و یکی هم در عقب داشت. پوستش سبز و مانند قورباغه بود، و در امتداد خط پشتش، بالچه‌های چین‌داری وجود داشت که به سرعت در ارتعاش بودند. به جای دهان، منقاری نیرومند، خمیده، و طوطی مانند داشت.

در حالی که لاکی و بیگمن نگاه می‌کردند، و یفراگ اندك‌اندك در آب بالا آمد. کف پاهایش در سطح آکواریوم باقی ماندند، اما بقیه آن، مانند چوب‌پاهای کشش‌پذیر، کشیده شد و مفصلهای متعدد پاهایش باز شدند. درست هنگامی که نزدیک بود سرش از آب بیرون بیاید، از بالا آمدن باز ایستاد.

موریس، که به آنها ملحق شده بود و با علاقه به جانور كوچك می‌نگریست، گفت:

- دوست نداره که از آب خارج بشه. هوا خیلی اکسیژن داره. اونا از اکسیژن خوششون میاد، اما بعد اعتدال. اونا موجوداتی رام و دوست داشتنی هستن.

بیگمن شاد و خوشحال بود. تقریباً هیچ نوعی زندگی بومی جانوری در مریخ وجود نداشت و موجوداتی از این قبیل همیشه برای او تازگی داشتند.

او پرسید:

- اونا کجا زندگی می‌کنن؟

موریس، انگشتش را در آب فرو برد و سر و یفراگ را نوازش

کرد. و یفراگ این اجازه را به او داد و طوری چشمانش را بست که انگار این کار باعث لذتش می‌شد.  
موریس گفت:

- اونا به تعداد زیاد بین علفهای دریایی تجمع می‌کنند. طوری بین اون گیاهها حرکت می‌کنند که مثل جنگل به نظر میان. با انگشتهای بلندشون به راحتی می‌تونند تك تك شاخه‌هارو بگیرن و منقار اونا می‌تونه حتی محکمترین برگها و ساقه‌هارو بکنه. احتمالاً اونقدر قدرت داره که انگشت یه نفر رو بشدت زخمی کنه، اما تا حالا نشنیدم که یکی از اونا کسی رو گاز گرفته باشه. من تعجب می‌کنم که تا حالا یکی از اونارو ندیده بودین. هتل شهر، يك مجموعه کامل از اونا داره، حتی چند خانواده کامل از اونارو به نمایش گذاشته. اونو ندیدین؟

لاکی به سادگی گفت:

- بندرت فرصتش رو به دست آوردیم.

بیگمن به سرعت به طرف میز دیگر رفت، يك نخود برداشت، آن را داخل روغن سیاه زد، و به سمت آکواریوم بازگشت. او آن را با حالت اغواکننده‌ای بالای آب نگاهداشت. منقار و یفراگ با احتیاط زیادی از آب خارج شد و خوراك را از میان انگشتان بیگمن گرفت. بیگمن از خوشحالی بانگ زد:

- دیدید چه کار کرد؟

موریس با اشتیاق لبخند زد، مانند این که به بازیگوشیهای يك كودك نگاه می‌کند. او گفت:

- شیطنون ناقلا. اونا تموم روز سیرمونی ندارن. ببین چه جوری داره اونو می‌خوره.

ویفراگ داشت نخود را می‌جوید. قطره سیاهی از گوشه

منقارش به بیرون چکید، و بلافاصله پاهای موجود کوچك، دوباره جمع شدند و بدنش را به طرف پایین حرکت دادند. منقار جانور باز شد و قطره کوچك سیاه‌رنگ را گرفت.

لاکی پرسید:

- اون چی بود که خورد؟

موریس گفت:

- نخود آغشته به روغن محور. اونا همون طوری روغن رو دوست دارند که ما از شکر خوشمون میاد. اونا توی محیط طبیعتشون به زحمت هیدروکربن به دست میارن. اونا بقدری اونو دوست دارن که تعجب نمی‌کنم اگه برای به دست آوردنش بخوان که به دام بیفتن.

- راستی، اونارو چطوری می‌گیرن؟

- راحت، موقعی که علف‌چینه‌های ما، علفهای دریایی رو جمع می‌کنند، همیشه چندتایی و یفراگ هم باهاشون به دست میاد. البته به اضافه حیوانات دیگه.

بیگمن داشت با شوق می‌گفت:

- هی، لاکی، چطوره من و تو هم چندتایی از اینها...

جمله‌اش با ورود دو نفر نگهبان، ناتمام ماند. آنها بطور خشك و رسمی وارد اتاق شدند. بین آن دو، مرد جوان بلند قامت و لاغر اندامی با موهای طلایی ایستاده بود.

\* \* \*

لاکی از جا جست و با خوشحالی دستش را دراز کرد:

- لو! لو، دوست قدیمی!

لحظه‌ای چنین به نظر رسید که دیگری می‌خواهد پاسخ دهد. جرقه‌ای از شادی در چشمان تازه‌وارد نمایان بود. این جرقه فوراً خاموش شد. دستهایش سفت و محکم در کنارش باقی ماندند. او

بابی میلی گفت :

- سلام ، استار .

لاکی به ناچار دستش را پایین انداخت و گفت :

- از موقعی که فارغ التحصیل شدیم دیگه ندیدمت .

لحظه‌ای مکث کرد . او به يك دوست قدیمی چه می‌توانست بگوید؟

عضو مو طلایی شورا ، ظاهراً متوجه مناسب نبودن اوضاع بود .

با سر ، اشاره مختصری به نگهبانان کرد و با شوخ طبعی تلخی گفت :

- از اون موقع تا حالا خیلی چیزها عوض شده .

سپس با حالتی عصبی لبهایش را بهم فشرد و ادامه داد :

- چرا اومدی ؟ برای چی از من فاصله نگرفتی ؟ من خودم از تو

خواستم .

- من نمی‌تونم موقعی که دوستم توی دردسر افتاده سرجام

بشینم ، لو .

- اول صبر کن تا کسی از تو درخواست کمک کنه .

موریس گفت :

- فکر می‌کنم تو داری وقتتو تلف می‌کنی ، لاکی . تو هنوز به

اون به چشم عضو شورا نگاه می‌کنی ، اما من می‌گم که اون خائنه .

مرد چاق زهره‌ای این سخنان را از میان دندانهای بهم فشرده‌اش

گفت و آن را مانند يك تازیانه ، فرود آورد . اوانز به آرامی سرخ شد ،

ولی چیزی نگفت .

لاکی گفت :

- من تا مدارك و شواهد کامل و دقیق به دست نیارم ، چنین

چیزی رو درباره عضو شورا اوانز ، اصلاً باور نمی‌کنم .

و با صدایی رسا ، روی کلمات عضو شورا تأکید کرد .

لاکی نشست و لحظه‌ای طولانی با کنجکاوی به چهره دوستش نگاه کرد، و اوانز رویش را برگرداند.

لاکی گفت:

- دکتر موریس، لطفاً به نگهبانها بگین که مارو تنها بذارن. من مسئولیت مراقبت از اوانزرو به عهده می‌گیرم.

موریس نگاهی به لاکی انداخت و پس از لحظه‌ای تفکر به نگهبانان اشاره کرد.

لاکی گفت:

- اگه ناراحت نمی‌شی، بیگمن، تو هم برو اتاق بغلی، باشه؟

بیگمن سر تکان داد و رفت.

لاکی با ملایمت گفت:

- ببین، لو! حالا دیگه فقط ما سه نفر این جاییم. تو، من و دکتر موریس، فقط همین. سه نفر از شورای علوم. حالا بهتره که از اول شروع کنیم. آیا تو اسناد طبقه‌بندی شده تولید مخمررو از جای خودشون برداشتی؟

لو اوانز گفت:

- همین طوره.

- پس حتماً دلیلی برای این کارت داشتی. اون چی بود؟

- ببین. من اون کاغذارو دزدیدم. تکرار می‌کنم، دزدیدم. تا همین قدر اعتراف می‌کنم. دیگه از من چی می‌خوانی؟ من هیچ دلیلی برای این کار نداشتم. فقط این کاررو کردم. حالا تمومش کنین. ولم کنین. منو تنها بذارین.

لبه‌ایش می‌لرزیدند.

موریس گفت:

- تو می‌خواستی دفاع اونو بشنوی، لاکی. شنیدی. اون چیزی

برای گفتن نداره .

لاکی گفت :

- تصور می‌کنم بدونی که مدت کوتاهی بعد از این که کاغذهارو برداشتی ، حادثه‌ای توی کارخانه کشت مخمر اتفاق افتاد که درباره همون مخمری بود که توی اون کاغذها نوشته شده بود .

اوانز گفت :

- همه اینهارو می‌دونم .

- چه توضیحی داری ؟

- هیچ توضیحی ندارم .

لاکی به دقت اوانز را نگاه می‌کرد و به دنبال نشانه‌ای از آن جوان خوش مشرب و خنده‌رو و با اعصاب پولادین بود که از دوران آکادمی به خوبی به خاطر داشت . بجز يك سیبل تازه ، که آن را مطابق سبك زهره‌ای بلند کرده بود ، مردی که هم‌اکنون در برابر او قرار داشت ، تنها از نظر ظاهر جسمانی به آن خاطره شباهت داشت . همان عضلات بلند و کشیده ، موهای طلایی اصلاح کرده ، چانه چهارگوش و ظریف ، شکم صاف ، و اندامی ورزیده . اما بجز اینها؟ اوانز با حالتی عصبی به این طرف و آن طرف نگاه می‌کرد ، لبهایش خشك و لرزان بودند ، ناخنهایش جویده شده و ترك برداشته بود .

لاکی بزحمت کوشید تا سؤال صریح بعدی را مطرح کند . او با دوستی ، مشغول صحبت بود ، مردی که او بخوبی می‌شناخت ، مردی که هرگز به وفاداری‌اش شك نداشت ، و بدون يك لحظه تفکر ، حتی جان خود را بر سر صداقت او می‌گذاشت .

او گفت :

- لو ، تو برای دشمن کار می‌کنی ؟

اوانز با صدایی یکنواخت گفت :

- حرفی برای گفتن ندارم .

- بین ، لو . من دوباره ازت می‌پرسم : اولاً ، می‌خوام بدونی که هر کاری که کرده باشی من دوست تو هستم . اگه برخلاف شورا کاری کردی ، بایستی دلیلی وجود داشته باشه . اون دلیل رو به ما بگو . اگه بهت دارو خوروندن یا ناچارت کردن ، چه از حیث جسمانی و چه از حیث روانی ، اگه خودت یا کسی رو که به تو نزدیکه تهدید کردن ، به ما بگو . به خاطر زمین ، لو ، حتی اگه تورو با وعده‌های پول و مقام وسوسه کردن ، حتی اگه این قدر هم احمقانه باشه ، به ما بگو . هیچ خطایی وجود نداره که حالا نشه حداقل قسمتی از اون رو با صداقت گفتار جبران کرد . خب ، حالا چی می‌گی ؟

لحظه‌ای ، لواوانز تحت تأثیر قرار گرفت . او چشمان آبی خود را با اندوه به طرف چهره دوستش برگرداند و کوشید که چیزی بگوید :

- لاکی ، من . . .

سپس ناگهان ، آن ملایمت در او از بین رفت و فریاد زد :

- هیچی ندارم که بگم ، استار ، هیچی .

موریس ، دست به سینه ، گفت :

- همش همینه ، لاکی . طرز برخوردش این طوریه . اون اطلاعاتی داره که ما بهش احتیاج داریم ، و هر طوری شده اونو به چنگ میاریم .

لاکی گفت :

- یه لحظه . . .

موریس گفت :

- نمی‌تونیم صبر کنیم . اینو توی سرت فرو کن . فرصت نداریم . اصلاً فرصتی باقی نمونده . هرچی اونا به هدف خودشون نزدیکتر

می‌شن، حوادث هم جدی‌تر می‌شه. ما بایستی همین حالا جلو اونارو بگیریم.

بمحض این که او مشت بزرگش را محکم روی دسته صندلی کوبید، آژیر دستگاه ارتباطی به صدا درآمد.

چهرهٔ موریس در هم رفت:

- آژیر اضطراری! یعنی چه اتف... .

او مدار را باز کرد و گوشی را برداشت:

- موریس صحبت می‌کنه. چی شده؟... چی؟... چی؟!؟

گوشی از دستش افتاد و موقعی که صورتش به طرف لاکی چرخید، مانند گچ سفید شده بود.

بزحمت گفت:

- یه مرد هیپنوتیزم شده، تو بند شمارهٔ بیست و سه... .

اندام کشیدهٔ لاکی مانند فنری فولادی از جا پرید:

- منظورت از «بند» چیه؟ داری به گنبد اشاره می‌کنی؟

موریس سر تکان داد و توانست بگوید:

- گفتم که حوادث داره جدی‌تر می‌شه. این دفعه نوبت گنبد

دریاست. هر لحظه ممکنه، این مرد، اقیانوس‌رو به روی افروdit

باز کنه!



## خطر آب!

از داخل «جیروکار»<sup>۱</sup> ای که به سرعت در حال حرکت بود، گاهگاهی چشم لاکی به گنبد عظیم بالای سر می افتاد. به یادش آمد که ساختن شهری در زیر آب، برای به حقیقت پیوستن، احتیاج به معجزات مهندسی دارد.

شهرهای گنبدی، در نقاط مختلفی از منظومه شمسی وجود داشتند. قدیمی ترین و مشهورترین آنها روی مریخ واقع شده بود. اما روی مریخ، جاذبه فقط دوپنجم جاذبه طبیعی زمین بود و تنها چیزی که به گنبدهای مریخی فشار می آورد، اتمسفری ضعیف و ناچیز بود.

این جا روی زهره، جاذبه، پنج ششم جاذبه زمین بود، و گنبدهای زهره ای را آب فرا گرفته بود. حتی با وجود این که این گنبدها

در مناطق کم عمق ساخته شده بودند و هنگام جزر دریا، قسمتی از نوک آنها از آب بیرون می ماند، هنوز موضوع مقاومت در برابر میلیونها تن آب وجود داشت.

لاکی، مانند اکثر زمینیان (از این حیث زهره‌ای‌ها نیز همین عقیده را داشتند)، دلش می‌خواست تا این‌گونه موفقیت‌های نوع بشر را بعنوان امری انجام شده بپذیرد. اما اکنون، با بازگشت لواوانز به زندانش و نادیده گرفتن مشکلاتی که به او مربوط می‌شد، ذهن تیز لاکی، در حال متمرکز ساختن افکارش، و مشتاق کسب اطلاعاتی جدید در مورد این مشکل نوظهور بود.

او گفت:

- چه چیزی این سقف‌رو بالا نگه‌میداره، دکتر موریس؟

زهره‌ای چاق، اندکی از متانت خود را بازیافته بود. جیروکاری که او با آن رانندگی می‌کرد، به سرعت به طرف ناحیه‌ای که در معرض خطر قرار داشت، در حرکت بود. هنوز با حالتی عصبی و نگران سخن می‌گفت.

او گفت:

- به کمک میدانهای نیروی «دیامگناطیس»، داخل پوشش فولادی. به نظر می‌رسد که ستونهای فولادی، گنبدرو بالا نگهداشتن، اما این طور نیست. فولاد بقدر کافی قدرت نداره، بلکه میدانهای نیرو هستن که این کاررو انجام می‌دن.

لاکی به طرف پائین، به خیابانهای شهر که زیر پایشان قرار داشت و از تحرك و انبوه جمعیت موج می‌زد، نگاه کرد. او گفت:

- تا حالا از این نوع حوادث اتفاق افتاده؟

موریس نالید:

- این طوریش دیگه نه... تا پنج دقیقه دیگه به اونجا می‌رسیم.

لاکی با اصرار به گفته خود ادامه داد:

- آیا برای مقابله با این طور حوادث، اقدام حفاظتی صورت گرفته؟

- البته که صورت گرفته. ما یه سیستم اعلام خطر و یه تنظیم‌کننده میدان خودکار داریم و تا اون جایی که فکر می‌کنیم قابل اطمینانن. در ضمن، تمام شهر از قسمتهای مجزا ساخته شده که در صورت صدمه وارد شدن به يك قسمت از گنبد، تمامی خروجی‌ها با پشتوانه میدانهای کمکی بسته می‌شن.

- پس حتی اگه اقیانوس وارد گنبد بشه، کل شهر نابود نمی‌شه. درست می‌گم؟ تمام مردم شهر اینو می‌دونن؟

- مسلمه. مردم می‌دونن که محفوظن، اما باز هم فراموش نکن، قسمت زیادی از شهر از بین می‌ره. مسلماً عده‌ای نیز جان خودشون رو از دست خواهند داد، و حتماً خسارت مالی هم سر به آسمون می‌زنه. از اون بدتر، اگه امکان داشته باشه که افرادی رو وادار به این کار کرد، باز هم از این اتفاقات می‌افته.

بیگمن، که سومین نفر داخل جیروکار بود، با نگرانی به لاکی خیره شده بود. زمینی بلند قامت، پریشان‌خاطر به نظر می‌رسید و چهره‌اش در هم رفته بود.

سپس موریس گفت:

- رسیدیم.

و جیروکار به سرعت از شتاب خود کاست تا این که کاملاً

متوقف شد.

\* \* \*

ساعت بیگمن، دو و پانزده دقیقه را نشان می داد که مفهومی نداشت. شب زهره، هجده ساعت طول می کشید، و این جا در زیر گنبد، نه روز وجود داشت و نه شب.

چراغهای مصنوعی، اکنون نیز مانند همیشه می درخشیدند. ساختمانها، مانند همیشه، از دور کاملاً نمایان بودند. تنها چیز متفاوتی که در شهر به چشم می خورد، رفتار ساکنانش بود. آنها به صورت انبوه از قسمتهای مختلف شهر خارج می شدند. اخبار بحران به توسط معجزه اسرارآمیز کلام، منتشر شده بود، و آنها طوری هجوم آورده بودند که انگار می خواستند به تماشای يك نمایش یا رژه یا سيرك بروند. درست مانند زمینیهایی که در تلاش به دست آوردن صندلی برای تماشای يك کنسرت باشکوه هستند.

نیروی پلیسی که در برابر جمعیت خروشان و مردم کنجکاو مقاومت می کرد، برای عبور موریس و دو نفر همراهش راهی را گشود. تا کنون قسمتهای ضخیمی از دریچه های خروجی، پائین آورده شده بودند و آن ناحیه از شهر را که در معرض خطر آب گرفتگی قرار داشت، از قسمتهای دیگر مجزا کرده بودند.

موریس، لاکی و بیگمن را راهنمایی کرد و آنها از میان در بزرگی گذشتند. سروصدای جمعیت در پشت سرشان ضعیفتر و کمتر شد. داخل ساختمان، مردی شتابان به طرف موریس آمد.

او گفت:

-دکتر موریس...

موریس سرش را بلند کرد و شتابزده، مراسم معرفی را بجای آورد:

- «لایمن ترنر»<sup>۱</sup> سر مهندس، دیوید استار از شورا. بیگمن جونز.

سپس، با دیدن علامتی در طرف دیگر اتاق، با وجود هیکل سنگینش به سرعت به دویدن پرداخت. در حالی که می‌دوید از روی شانه‌اش فریاد زد:

- ترنر، شمارو راهنمایی می‌کنه.

ترنر فریاد زد:

- یه لحظه صبر کنین، دکتر موریس!

اما فریادش به گوش او نرسید.

لاکی به بیگمن اشاره‌ای کرد و مریخی کوچک، به سرعت به دنبال مرد زهره‌ای عضو شورا دوید.

ترنر در حالی که جعبه چهارگوشی را که با بندی از گردنش آویزان بود، نوازش می‌کرد، با نگرانی پرسید:

- اون داره می‌ره که موریس رو برگردونه؟

صورتی استخوانی و موهای خرمایی‌رنگ داشت، با بینی عقابی، گونه‌های کک‌مکی، و دهانی بزرگ. از چهره‌اش نگرانی می‌بارید.

لاکی گفت:

- نه، ممکنه اون جا به موریس احتیاج داشته باشن. من فقط به

دوستم گفتم که ازش جدا نشه.

مهندس زیر لب گفت:

- نمی‌دونم این کار چه فایده‌ای داره. نمی‌دونم هر کاری چه

فایده‌ای ممکنه داشته باشه.

او سیگاری به لب گذاشته و با حواس‌پرتی، به لاکی نیز تعارف کرد. متوجه نشد که لاکی آن را رد کرد و چندین لحظه با جعبه سیگاری که به طرف او گرفته بود، غرق در افکار خودش باقی ماند.

لاکی گفت:

- اگه اشتباه نکنم، اونا دارن منطقه‌ای رو که در معرض خطر قرار گرفته، تخلیه می‌کنند، این طور نیست؟  
ترنر ناگهان به خود آمد و فوراً دستش را پس کشید، بعد پک محکمی به سیگار بین لبهایش زد، آن را به زمین انداخت و با پاشنه کفشش له کرد.

او گفت:

- همین طوره. ولی نمی‌دونم که...  
دوباره صدایش ضعیف شد.

لاکی گفت:

- تمام حفاظها و جداره‌های شهر هم به کار افتادن، این طور نیست؟

مهندس زیر لب گفت:

- بله، بله.

لاکی لحظه‌ای درنگ کرد، سپس گفت:

- اما شما راضی به نظر نمی‌رسین. چی می‌خواستین به دکتر موریس بگین؟

مهندس، نگاه سریعی به لاکی افکند، به جعبه سیاه‌رنگش چنگ زد و گفت:

- هیچی، فراموشش کنید.

آنها در گوشه اتاق به حال خود ایستاده بودند. اکنون مردانی

داخل می شدند که لباس فشار به تن داشتند، اما کلاهخود آن را برداشته بودند و داشتند پیشانی عرق کرده خود را پاک می کردند. فقط قسمتی از سخنانشان شنیده می شد.

- . . . بیشتر از سه هزار نفر دیگه باقی مونده. داریم از تمام بندهای داخلی استفاده می کنیم. . . .

- . . . نمی تونم کاریش بکنم. هر چیزی که بگی امتحان کردم. زنش هم الآن اون جاست و داره بهش التماس می کنه. . . .

- لعنت بر اون مرد. اون دسته کنترل توی دستشه. فقط کافیه که اونو بکشه و همه ما. . . .

- اگه فقط می تونستیم اون قدر نزدیک بشیم که بتونیم بهش شلیک کنیم. . . . اگه فقط می تونستیم مطمئن باشیم که اون زودتر مارو نمی بینه و. . . .

به نظر می رسید که ترنر با فریفتگی مخوفی به تمام این سخنان گوش می داد، اما از جای خود تکان نخورد. او سیگار دیگری آتش زد و زیر پا له کرد.

ناگهان فریاد زد:

- به اون جمعیت نگاه کن. دارن تفریح می کنند. براشون هیجان انگیزه! نمی دونم چه کار کنم. دارم بهت می گم، نمی دونم.

جعبه سیاه روی سینه اش را دوباره جابه جا کرد و محکم با دستهایش نگاهداشت.

لاکی آمرانه پرسید:

- اون چیه؟

ترنر سرش را پائین انداخت و طوری به جعبه خود خیره شد که انگار برای اولین بار آن را می دید، سپس گفت:

- این کامپیوتر منه. مدل مخصوص قابل حملی که خودم

طراحی‌ش کردم.

لحظه‌ای، غرور، نگرانی صدایش را محو کرد:

- توی تمام کهکشان همتا نداره. هر جا برم با خودم می‌برمش.  
از این طریقه که می‌دونم...  
و دوباره ساکت شد.

لاکی با لحن جدی و خشنی گفت:

- خیلی خوب، ترنر، تو چی می‌دونی؟ می‌خوام که حرف بزنی.  
همین حالا!

عضو جوان شورا، دستش را به آرامی روی شانه مهندس گذاشت، و پس از لحظه‌ای، اندکی به آن فشار آورد.  
ترنر، دستپاچه، سرش را بلند کرد و به چشمان آرام و نافذ مرد جوان خیره شد. او گفت:

- يك بار ديگه بگو اسمت چیه.

- من ديويد استار هستم.

چشمان ترنر روشن شد:

- همون که بهش می‌گن لاکی استار؟

- کاملاً درسته.

- خیلی خوب، پس بهت می‌گم، اما نمی‌تونم بلند حرف بزنم.  
خطرناکه.

او به آرامی به سخن گفتن پرداخت و سر لاکی به طرفش خم شد. مردانی که شتابان می‌آمدند و می‌رفتند، آن دو را کاملاً نادیده می‌گرفتند.

کلمات، طوری برزبان ترنر جاری شدند که انگار از رها شدن از شر آنها خوشحال است. او گفت:

- ببین، دیواره‌های گنبد شهر، دو لایه هستند. هر کدوم از

لایه‌ها از «ترانزیت»<sup>۱</sup> ساخته شده که سخت‌ترین و مقاومترین پلاستیک سیلیکونه که تا به حال شناخته شده. میدانهای نیرو این لایه‌ها رو تقویت می‌کنند. اون می‌تونه فشارهای فوق‌العاده‌ای رو تحمل کنه. غیر قابل نفوذ. خورندگی نداره. هیچ موجودی نمی‌تونه روی اون رشد کنه. هیچ چیزی توی اقیانوس زهره نمی‌تونه باعث تغییر شیمیایی اون بشه. بین این دو لایه ترانزیت، دی‌اکسیدکربن فشرده وجود داره. برای این که اگر لایه خارجی بشکند، جلو موج ضربه‌ای رو بگیره. البته خود دیواره داخلی می‌تونه در برابر فشار آب مقاومت کنه. و در ضمن بین این دو دیواره، قسمتهایی وجود داره که مثل شانه عسل می‌مونه. به همین جهت در صورت هر نوع ترك خوردگی، فقط قسمت کوچکی از همین قسمتها پر آب می‌شه. لاکی گفت:

- سیستمش با دقت و مهارت ساخته شده.

ترنر به تلخی گفت:

- بیش از حد استادانه است. فقط یه زمین‌لرزه یا بهتره بگیم زهره‌لرزه باعث می‌شه که گنبد شهر از وسط ترك بخوره، وگرنه هیچ چیز دیگه‌ای نمی‌تونه بهش صدمه بزنه.

لحظه‌ای مکث کرد تا سیگار دیگری روشن کند. دستهایش می‌لرزیدند:

- سوای اینها، وجب‌به‌وجب گنبد هم دستگاههایی وجود دارن که به طور مرتب، رطوبت بین دیوارها رو اندازه‌گیری می‌کنند. حتی جزئی‌ترین شکافی که در هرجا به وجود بیاد، عقبه این دستگاهها بالا می‌پرنند. حتی اگه شکاف، ذره‌بینی و کاملاً غیرقابل رؤیت

باشه، این دستگاهها اونو نشون می دن. بعد، زنگها و آژیرها به صدا در میان. اون وقت همه داد می زنن «مواظب باشید، خطر آب!»  
او موزیانه خندید:

- خطر آب! جداً خنده داره. ده ساله که من تو این کارم و در تمام این مدت فقط، پنج بار این آژیرها، اعلام خطر کردند. در تمام اون موارد، تعمیرات کمتر از يك ساعت وقت گرفت. یه ناقوس غواصی رو به محل شکاف می چسبونی، آبرو به خارج پمپ می کنی، شکاف رو ذوب می کنی، یه لایه دیگه هم ترانزیت بهش اضافه می کنی و می ذاری تا سرد بشه. بعد از اون، گنبد حتی از اولش هم محکمتر می شه. خطر آب! تا حالا حتی يك قطره هم، چکه نکرده.

لاکی گفت:

- منظورتو می فهمم. حالا برو سر اصل مطلب.  
- اصل مطلب، اطمینان بیش از حده، آقای استار. ما ناحیه خطرناک رو از بقیه شهر مجزا کرده ایم، اما این دیواره مجزاکننده، چقدر قدرت داره؟ ما همیشه در مورد ترك خوردن یا چکه کردن دیواره گنبد فکر می کردیم. آب قطره قطره وارد می شد و ما همیشه کلی فرصت داشتیم که برای تعمیر محل نشت آماده بشیم. هیچ کس فکرش رو هم نمی کرد که روزی ممکنه یکی از بندها کاملاً باز بشه. اگه این طوری بشه، آب اقیانوس مثل يك دیوار عظیم فولادی با سرعت يك مایل در ثانیه به داخل شهر هجوم میاره. اون درست مثل يك فضاپیما با حداکثر سرعت به دیواره ترانزیت ناحیه ای برخورد می کنه.

- منظورت اینه که اون مقاومت نمی کنه؟

- منظورم اینه که تا حالا هیچ کس این مشکل رو برآورد نکرده.

هیچ کسی نیروهای درگیررو محاسبه نکرده... البته تا نیم ساعت قبل. من این کاررو کردم، فقط برای این که توی این گیرودار، یه کاری کرده باشم. کامپیوترم باهام بود. همیشه باهامه. پس چند تا محاسبه انجام دادم تا نتیجه بگیرم.

- نتیجه این بود که اون مقاومت نمی‌کنه؟

- مطمئن نیستم. نمی‌دونم محاسبات و پیش‌بینیهای من چقدر درسته، اما فکر می‌کنم که مقاومت نکنه. فکر می‌کنم که نکنه. پس ما باید چه کار کنیم؟ اگه دیوارهٔ محافظ مقاومت نکنه، کار افرودیت تمومه. کل شهر. شما و من و یک ربع میلیون نفر دیگه. همه کس. بمحض این که دست اون مرد، اهرم کنترل هوابندرو پائین بکشه، تمام اون جمعیتی که بیرون هستن و از شدت هیجان و خوشحالی نمی‌دونن چکار کنند، محکوم به مرگ می‌شن.

لاکی با وحشت به آن مرد نگاه می‌کرد:

- چه مدته که اینو می‌دونی؟

مهندس فوراً برای دفاع از خود گفت:

- نیم ساعت. اما چه کار می‌تونم بکنم؟ ما که نمی‌تونیم یک ربع میلیون نفررو، لباس غواصی تنشون کنیم. من می‌خواستم با موریس صحبت کنم شاید بتونیم بعضی از افراد مهم شهررو، و شاید زنها و بچه‌هارو حفاظت کنیم. من نمی‌دونم چه جوری باید اونارو انتخاب کنیم، اما شاید بشه یه کاری کرد. تو چی فکر می‌کنی؟

- مطمئن نیستم.

مهندس با عجله ادامه داد:

- فکر کردم که شاید بتونم لباس غواصی بپوشم و از این جا بزنم بچاک. کلاً از شهر خارج بشم. در این جور مواقع، از خروجی‌ها،

درست و حسابی نگهبانی نمی‌شه.  
 لاکی فوراً خود را از مهندس وحشت‌زده کنار کشید و فریاد زد:

— خدایا! من کور بودم!  
 و در حالی که فکر مایوس‌کننده‌ای در ذهنش سوسو می‌زد،  
 چرخید و بسرعت از اتاق بیرون دوید.



## خیلی دیر شده!

بیگمن، در این اغتشاش، احساس گیجی و درماندگی می‌کرد. او تا سرحد توان پابه‌پای موریس دویده بود و از گروهی به گروه دیگر رفته و به گفتگوهای نفس‌گیری گوش فرا داده بود که به علت جهالتش درباره زهره، بیشتر آنها را متوجه نشده بود.

موریس اصلاً فرصتی برای استراحت نیافته بود. هر دقیقه‌ای که می‌گذشت، فردی تازه، گزارشی تازه و تصمیم تازه‌ای را مطرح می‌کرد. طی بیست دقیقه‌ای که از زمان دویدن بیگمن به دنبال موریس می‌گذشت، دهها طرح و نقشه، پیشنهاد گردیده و رد شده بود.

يك مرد، که بتازگی از بخش در معرض خطر بازگشته بود، نفس‌زنان می‌گفت:

– اونا اشعه‌های جاسوسی رو، روش تنظیم کردن و حالا می‌تونن تشخیصش بدن. اون فقط همون‌جا نشسته و اهرم هم توی دستشه.

ما صدای زنش رو از راه آیفونهای داخلی براش پخش کردیم، بعد این کاررو با سیستم اعلان عمومی انجام دادیم، دست آخر هم با استفاده از بلندگوهای خارجی این کاررو تکرار کردیم. فکر می‌کنم که اون اصلاً صدای زنش رو نمی‌شنوه. اصلاً تکون نمی‌خوره.

بیگمن لبش را گاز گرفت. اگر لاکی این جا بود، اول چه کار می‌کرد؟ اولین فکری که به مغز بیگمن خطور کرده بود، این بود که خود را به پشت سر مرد - که نامش «پاپنو»<sup>۱</sup> بود - برساند و او را با شلیک تپانچه از پای درآورد، اما این اولین فکری بود که به مغز همه خطور کرده، و فوراً رد شده بود. مرد کنار دریچه، خود را در آن جا زندانی کرده بود، و تمامی اتاقها و دالانهای کنترل گنبد، طوری طراحی شده بودند که مانع هر گونه خرابی و اشکال شوند. تمام ورودیها کاملاً مجهز به سیستمهای اعلام خطر بودند، اما منبع تغذیه آنها در داخل اتاقهای کنترل قرار داشت. سیستم حفاظتی، اکنون در جهت معکوس عمل می‌کرد. . . . یعنی به جای حفاظت از افروdit، در جهت نابودی آن.

بیگمن اطمینان داشت که با اولین صدا و درخشش اولین علامت هشدار دهنده، اهرم کشیده می‌شد و اقیانوس به داخل افروdit هجوم می‌آورد. تا زمانی که تمام جمعیت آن جا را ترك نکرده بودند، نمی‌شد چنین ریسکی کرد.

شخصی، گاز سمی را پیشنهاد کرد، اما موریس بی‌آن‌که توضیحی بدهد، سر خود را به علامت نفی تکان داده بود. بیگمن اندیشید که می‌داند مرد زهره‌ای به چه چیزی فکر می‌کند. مرد کنار دریچه، بیمار، دیوانه، یا شرور نبود، بلکه زیر سلطه مغزی قرار

داشت. این حقیقت بدین معنی بود که دو دشمن وجود داشت. مرد کنار دریچه، تا آن جایی که به خودش مربوط می شد، ممکن بود در اثر گاز سمی، چنان ضعیف شود که دیگر نتواند اهرم را پائین بکشد، اما قبل از این اتفاق، نشانه های خستگی در مغز او بوجود می آمد، و اشخاصی که مراقبش بودند، می توانستند بی درنگ عضلات ابزار خود را بکار بیندازند.

موریس در حالی که عرق از سرو صورتش می چکید، زیر لب غرید:

- هیچ معلوم هست اونا منتظر چی هستن؟ اگه فقط می تونستم به توپ اتمی رو به طرف اون نقطه نشونه گیری کنم...

بیگمن می دانست که این کار نیز غیرممکن است. يك توپ اتمی که از نزدیکترین نقطه ممکن به طرف آن مرد شلیک می شد، آن قدر قدرت داشت که يك ربع مایل، ساختمان را سوراخ کند و چنان به گنبد آسیب می رساند که باعث پدید آمدن همان فاجعه ای می گردید که آنها درصدد جلوگیری از آن بودند.

او اندیشید، آخر لاکی کجا رفته؟ و با صدای بلند گفت:

- اگه به خود این مرد دسترسی ندارین، در مورد کنترلها چی دارین بگین؟

موریس گفت:

- منظورت چیه؟

- منظورم اینه که اهرم رو قفل کنید. اون برای باز کردن بند به نیرو

احتیاج داره، مگه این طور نیست؟ اگه اون نیرو قطع بشه چی؟

- فکر خوبیه بیگمن. اما هر بند برای خودش یه مولد انرژی

اضطراری داره که درست نزدیک خودشه.

- نمی شه از هیچ جایی قطعش کرد؟

- آخه چطوری؟ اون، اون جا خودشو حبس کرده و وجب به وجب اطرافش هم سیستمهای اعلام خطر وجود دارن.  
بیگمن به بالا نگاه کرد و در خیال، اقیانوس عظیمی را دید که آنان را احاطه کرده بود. او گفت:

- این شهر، یه شهر بسته است، درست مثل مریخ. ما ناچاریم هوارو به همه جا پمپ کنیم. شما هم همین کاررو می کنید، این طور نیست؟

موریس با دستمالش به آرامی صورت خود را پاک کرد و به مریخی کوچك خیره شد:  
- مجراهای تهویه؟

- بله بایستی یه دونه باشه که به اتاق کنترل بند منتهی می شه، این طور نیست؟  
- البته.

- و در امتداد اون خط، جایی وجود نداره که بشه یه سیم رو کند یا قطع کرد و یا چیز دیگه ای؟

- یه لحظه صبر کن، به جای استفاده از گاز سمی که داشتیم در موردش حرف می زدیم، یه «میکروبمب»<sup>۱</sup> رو از داخل مجرا به طرف اون اتاق هدایت کنیم و...

بیگمن با کم حوصلگی گفت:

- بقدر کافی مؤثر نیست. یه مردرو بفرستین. برای یه شهر زیرآبی، شما به مجراهای بزرگی احتیاج دارید، مگه نه؟ اونا نمی تونند یه مردرو نگهدارن؟  
موریس گفت:

1. Microbomb

- نه . اونا اون قدرها هم بزرگ نیستند .  
 بیگمن بزحمت آب دهانش را قورت داد . خیلی مایه گذشت تا  
 توانست جمله بعدی را بر زبان بیاورد :  
 - خب . من هم اون قدرها بزرگ نیستم . شاید من بتونم رد بشم .  
 و موریس در حالی که با چشمان از حدقه درآمده اش به مریخی  
 نیم وجبی خیره شده بود ، گفت :  
 - شاید بتونی . شاید بتونی ! با من بیا !

\* \* \*

از ظاهر خیابانهای افرو دیت چنین به نظر می رسید که در شهر ،  
 هیچ مرد ، زن ، یا بچه ای در خواب نیست . درست ، خارج  
 تقسیم بندی ترانزیت و در اطراف ساختمان «قرارگاه نجات» ، مردم  
 در هر کوچه و خیابانی جمع شده بودند و آن جا مملو از انبوه  
 جمعیت و سروصدا شده بود . زنجیرهایی کشیده شده بود و در پشت  
 آنها ، افراد پلیس با تپانچه های بی حس کننده قدم می زدند .  
 لاکی که بدشواری و با آهستگی از ساختمان «قرارگاه نجات»  
 خارج شده بود ، با یکی از زنجیرها مواجه شد . صدها تابلو و  
 علامت در اطراف او می درخشید . علامت بسیار زیبا و درخشانی ،  
 آن بالا ، در آسمان افرو دیت ، بدون هیچ نقطه اتکاء مریی و مشخصی  
 می چرخید و روی آن با حروف خمیده و واضحی ، این جمله به چشم  
 می خورد : «افرو دیت ، زیباترین مکان زهره ، ورود شما را خیرمقدم  
 می گوید .»

در همان نزدیکی ، ستونی از مردان با صفی منظم در حرکت  
 بودند . آنها وسایل عجیب و غریبی را با خود حمل می کردند :  
 چمدانهای پر ، جعبه های جواهر و لباسهایی که روی شانه یا دست  
 خود انداخته بودند . آنها داشتند به نوبت سوار «اسکیمر» ها می شدند .

واضح بود که آنها چه کسانی هستند: فراریان ناحیه در معرض خطر که با تمام چیزهایی که برایشان مهم و قابل حمل بود داشتند از دروازه ناحیه‌ای می‌گذشتند. مشخص بود که کار تخلیه جمعیت بخوبی در حال پیشرفت است. در این صف، هیچ زن یا بچه‌ای دیده نمی‌شد.

لاکی به پلیسی که از آن جا عبور می‌کرد با فریاد گفت:

- اسکیمری هست که من بتونم استفاده کنم؟

پلیس سرش را بلند کرد:

- خیر، قربان. از همه‌شون داره استفاده می‌شه.

لاکی بابی صبری گفت:

- از شورا مأموریت دارم.

پلیس در حالی که با انگشت شست به صف در حال عبور

مردان اشاره می‌کرد، گفت:

- کمکی از دستم برنمیاد. از تمام اسکیمرهای شهر برای اینا

استفاده می‌کنیم.

- کار من مهمه. من باید از این جا خارج بشم.

پلیس گفت:

- پس ناچاری که پیاده بری.

لاکی از عصبانیت دندانهایش را بهم فشرد. هیچ راهی برای

عبور از آن جمعیت، با پای پیاده یا با خودروهای زمینی وجود

نداشت. این کار می‌بایست از طریق هوا انجام می‌شد و بسیار هم

فوری.

- هیچ چیز دیگه‌ای در دسترس نیست که من بتونم ازش استفاده

کنم؟ هر چیزی؟ ...

او بیش از آن که با پلیس در حال سخن گفتن باشد، با وجود

بی شکیب خود حرف می زد و عصبانی بود که به آسانی ، فریب دشمن را خورده است .

اما پلیس با دهن کجی جواب داد :

- مگه این که بخوای از یه «هوپر»<sup>۱</sup> استفاده کنی .

چشمان لاکی برق زد :

- یه هوپر؟ کجا؟

پلیس گفت :

- من فقط شوخی کردم .

- اما من شوخی نمی کنم . اون هوپر کجاست؟

در پارکینگ ساختمانی که دقایقی پیش ، از آنجا بیرون آمده بود ، چندین هوپر وجود داشت . قطعات تمام آنها پیاده شده بود . چهار نفر راضی شدند کمک کنند و ماشینی که از بقیه سالمتر و بهتر بنظر می رسید در فضای باز برپا شد . مردمی که در نزدیکترین صف ایستاده بودند با کنجکاوی به این صحنه نگاه می کردند و چند نفر از آنها هم با خوشحالی فریاد زدند :

- بیرونش ، هوپر!

این کلمات ، تشویقی بود که برای مسابقات هوپر رانی به کار می رفت . پنج سال قبل ، این سرگرمی موقتی ، تمام منظومه شمسی را در نور دیده بود : مسابقات بر روی مسیرهای ناهموار و با موانع زیاد و مختلف . تا زمانی که این شورواشتیاق وجود داشت ، زهره از همه بیشتر بوجد آمده بود . احتمالاً در پارکینگهای نیمی از خانه های زهره ، هوپرهائی وجود داشت .

لاکی ، «میکروپایل»<sup>۲</sup> را امتحان کرد . فعال بود . او موتور را روشن

کرد و «ژیروسکوپ»<sup>۱</sup> را به گردش درآورد. هوپر بلافاصله خود را راست کرد و شق و ورق، روی تنها پایش ایستاد.

هوپرها احتمالاً عجیب و غریب‌ترین شکلی از وسایل نقلیه هستند که تاکنون اختراع شده. آنها از بدنه خمیده‌ای تشکیل شده‌اند که بزحمت يك نفر می‌تواند با سوار شدن بر روی آن، خود را پشت کنترلها نگاه دارد. در بالای آن يك «روتور»<sup>۲</sup> چهار ملخی، و در زیر آن يك پای فلزی قرار دارد که قسمت زیرین آن از لاستیک ساخته شده است. ظاهر آن، شبیه به پرندۀ عظیم‌الجثه مهاجری است که يك پای خود را زیر بدنش جمع کرده و به خواب رفته است.

لاکی دکمه جهش را فشار داد و پای هوپر منقبض شد. بدنه آن پائین آمد تا این که بزحمت هفت فوت بالاتر از سطح زمین قرار گرفت، در حالی که پای آن در استوانۀ توخالی که درست زیر تابلو کنترل قرار داشت، فرو رفت. پای فلزی، در لحظه حداکثر انقباض رها شد و هوپر، با صدای ترق بلندی، سی فوت به هوا پرید.

ملخهای چرخان هوپر، آن را چند ثانیه طولانی، در اوج پرشش در هوا نگاهداشتند. در آن چند ثانیه، لاکی توانست منظرۀ کامل جمعیت انبوهی که درست زیر پایش قرار داشتند را ببیند. انبوه جمعیت، حدود نیم مایل دیگر ادامه داشت و بنابر این چندین جهش دیگر لازم بود. لبان لاکی به هم فشرده شدند. لحظات با ارزشی از دست می‌رفت.

اکنون هوپر داشت با پای کشیده‌اش پائین می‌آمد. جمعیت زیر هوپر در حال فرود، سعی کردند پراکنده شوند، اما احتیاجی به این کار نبود. چهار جریان شدید هوای فشرده با همان کارایی، مردم را

1. Gyroscope

2. Rotor پروانه‌های ویژه هلیکوپتر

کنار زدند و پای هوپر، بی آن که به کسی آسیب بزند به طرف زمین آمد.

پای فلزی به زمین سیمانی خورد و منقبض شد. يك لحظه، لاکی توانست چهره‌های شگفت‌زده و متعجب مردم اطرافش را ببیند، و لحظه‌ای بعد، هوپر دوباره جهیده بود.

لاکی ناگزیر بود که به هیجان هوپرانی اعتراف کند. در زمان نوجوانی، او نیز در چندین مسابقه هوپرانی شرکت کرده بود. يك هوپر سوار با تجربه می‌توانست مرکب عجیب خود را در مسیرهای غیر قابل باوری به حرکت درآورد و در نقاطی که به نظر می‌رسید اصلاً جای پای وجود ندارد، جای پای بیابد. در مقایسه با میدانهای سنگلاخ، ناهموار و استخوان شکن مسابقه، فضای باز زمین مسابقات هوپرانی که در شهرهای گنبدی زهره برگزار می‌شد، بسیار ساده جلوه می‌کردند.

با چهار جهش، لاکی از جمعیت عبور کرد. او موتورها را خاموش کرد و هوپر پس از چند جست‌وخیز كوچك، متوقف شد. لاکی از آن بیرون پرید. مسافرت هوایی احتمالاً هنوز امکان‌پذیر نبود، اما او حالا می‌توانست از نوعی خودرو زمینی استفاده کند، ولی زمان بیشتری تلف می‌شد.

\* \* \*

بیگمن در حالی که نفس‌نفس می‌زد، لحظه‌ای درنگ کرد تا تنفسش طبیعی شود. همه چیز بسیار سریع اتفاق افتاده بود. او در موج شتابانی گرفتار شده بود که هنوز هم او را به جلو می‌راند. بیست دقیقه قبل، او به موریس پیشنهادی کرده بود. او اکنون در استوانه‌ای قرار داشت که محکم به بدنش فشار می‌آورد، و پیرامونش را ظلمت فرا گرفته بود.

به كمك دستها و آرنجهايش، ذره ذره بیشتر به جلو خزید و به پیشروی ادامه داد. پی در پی با چراغ قوه کوچکی به روبروی خود و به دیوارهای شیری رنگ مجرا نگاه می کرد که پایان ناپذیر می نمودند. در يك آستین، چسبیده به مچش، طرحی را نگاهداشته بود که شتابزده کشیده شده بود.

قبل از این که بیگمن، با حالتی بین پریدن و بالا رفتن، وارد دهانه ورودی - که در يك طرف ایستگاه پمپاژ قرار داشت - بشود، موریس دست او را فشرده بود. ملخهای آن پروانه عظیم را خاموش کرده بودند، و جریان هوا متوقف شده بود.

موریس زیر لب گفته بود:

- امیدوارم این کار باعث ترسوندن اون یارو نشه.

و سپس با او دست داده بود.

بیگمن پس از لحظه ای نیشخند زده، وارد ظلمت مجرای هوا شده بود. دیگران داشتند ایستگاه را ترك می کردند. احتیاجی نبود که کسی اصل ماجرا را عنوان کند. بیگمن قرار بود در جهت مخالف دیواره ترانزیت باشد، یعنی همان طرفی که همه از آن جا عقب نشینی می کردند. اگر، در هر زمان، اهرم فرمان هوا بند کشیده می شد، آب اقیانوس، چنان مجراها و دیوارهایی که آنها از میانشان عبور می کردند را خرد و له می کرد که انگار از مقوا ساخته شده اند.

بیگمن، در حالی که به جلو می خزید، به این موضوع فکر می کرد که آیا ابتدا يك غرش را خواهد شنید و امواج خروشان آب، قبل از آن که به او هجوم بیاورند، حضور خود را اعلام خواهند کرد یا نه. امیدوار بود که این طور نباشد. او نمی خواست که حتی يك لحظه هم منتظر بماند. اگر قرار بود که آب جریان یابد، او می خواست که فوراً کارش تمام شود.

احساس کرد که دیوارهٔ مجرا خمیده شده. لحظه‌ای درنگ کرد تا به نقشه‌اش نگاه کند. چراغ قوهٔ کوچک، اطراف او را با نور سردی روشن کرده بود. این انحنا، دومین پیچی بود که در نقشه به او نشان داده بودند، و از آن جا به بعد مجرا به طرف بالا می‌رفت.

بیگمن به زحمت، با اعصاب خرد و بدنی مجروح، خود را به پهلوی به طرف انحنای مجرا چرخاند.

در حالی که عضلات رانش بشدت درد می‌کرد، بزور، زانوهای خود را به دیوارهٔ مجرا تکیه داد تا از لیز خوردن به طرف پائین جلوگیری کند. ذره‌ذره، و با چنگ و دندان، خود را از آن شیب خفیف بالا کشید.

موریس، آن نقشه را از روی نقشه‌های «هیروگلیفی»<sup>۱</sup> که روبروی صفحهٔ تلویزیونی تلفن تصویری سازمان خدمات عمومی افرو دیت نگاه داشته بودند، کشیده بود. او مسیر پرپیچ‌وخم خطوط رنگین را دنبال کرده و ترجمه علائم و نشانه‌ها را نیز خواسته بود.

بیگمن به یکی از بسته‌های تقویتی رسید که بطور مورب، داخل مجرا کشیده شده، و راه او را بسته بود. او از این که به چیزی رسیده بود که می‌توانست با گرفتن آن، مقداری از فشار وزنش را از روی زانوهای و آرنج‌های دردآلودش بکاهد، اندکی خوشحال شد. او نقشه‌اش را بیشتر به داخل آستینش فرو برد و با دست چپ، بست را گرفت و با دست راستش، چراغ قوه را چرخاند و انتهای آن را روی يك گوشهٔ بست گذاشت. انرژی آن میکروپایل مدار بسته بطور معمول، الکتریسته را به لامپ کوچک چراغ منتقل می‌کرد و نور سفید و سردی را به وجود می‌آورد و با تعویض وضع دکمهٔ کنترل آن،

از طریق نوك ديگر به يك ميدان نيروي برد کوتاه تبديل می شد. آن ميدان نيرو می توانست از هر چيزی که از ماده ساخته شده بود و در سر راهش قرار داشت، براحتی و فوراً عبور کند. بيگمن آن دکمه را روشن کرده بود و می دانست که اکنون، يك سربست، آزاد شده است.

او دستش را عوض کرد. شکافنده خود را به طرف سر ديگر بست برد و با اندکی فشار، آن نیز قطع شد. بست در دستش آزاد مانده بود. بيگمن آن را از کنار بدنش عبور داد، از پاهایش گذراند و رهايش کرد. بست، ليز خورد و با سروصدا از مجرا پائين رفت. آب هنوز هجوم نياورده بود. بيگمن ناله کنان و نفس زنان، بزحمت حواسش به آن بود. او از دو بست و يك پيچ ديگر عبور کرد. سپس شيب مجرا، تراز شد، و سرانجام او به يکسری پروانه های تنظيم کننده رسيد که بوضوح در نقشه مشخص شده بودند. او کمتر از دويست يارد را پيموده بود، اما اين کار چقدر بطول انجاميده بود؟

و هنوز از هجوم آب اثری نبود.

پروانه های تنظيم کننده ها بطور متناوب از دو طرف بدنه مجرا بيرون آمده بودند. او هر يك از تيغه پروانه ها را با حرکت سريع انتهای چراغ قوه اش قطع کرد، و اکنون می بايست از دورترين تيغه پروانه، شش فوت را اندازه بگيرد. طول چراغ قوه اش، شش اينچ بود و او می بايست هجده بار طول آن را در امتداد ديواره مجرا می گذاشت و اندازه می گرفت.

دو بار ليز خورد، و دو بار ناگزير شد که به لبه آخرين پروانه قطع شده باز گردد و با چند دشنام «يا شنه های مريخ» کار را از سر بگيرد. بار سوم توانست برای هجدهمين بار، طول چراغ قوه را با موفقيت

روی دیوارهٔ مجرا قرار دهد. بیگمن انگشتش را روی آن نقطه نگاه داشت. موریس گفته بود که محل مورد نظر، درست بالای سرش قرار خواهد داشت. بیگمن چراغ قوه‌اش را روشن کرد، انگشتش را در امتداد دیوارهٔ داخلی مجرا کشید و به پشت غلتید.

با استفاده از شکافنده‌اش، و تا آن جا که می‌توانست در تاریکی تشخیص بدهد. با رعایت فاصله يك ربع اینچ تا برخورد کامل (میدان نیرو نباید دیواره را بسیار عمیق می‌شکافت) دایره‌ای را روی دیوارهٔ مجرا کشید. فلز جدا شد و بر روی بیگمن افتاد، و او آن را به کناری زد.

او چراغ قوه را روشن کرد و بطرف سیمکشی که آشکار شده بود گرفت و به بررسی آن پرداخت. چند اینچ دورتر، دیوارهٔ خارجی اتاقی قرار داشت که مرد کنار دریچه، احتمالاً در مسافت کمتر از يك صد فوتی آن نشسته بود. آیا او هنوز آن‌جا بود؟ مشخص بود که هنوز اهرم را نکشیده است (آخر منتظر چه بود؟) و گرنه بیگمن اکنون حتماً کشته شده بود. آیا بگونه‌ای مانع او شده بودند؟ شاید هم او را بازداشت کرده بودند.

با این تصور که شاید تمام آن پیچ‌وتاب خوردنها در داخل این کرم فلزی، برای هیچ و پوچ بوده، لبخند تلخی بر لبان بیگمن نقش بست.

او داشت سیم‌کشی را دنبال می‌کرد: جایی در این جا بایستی يك واحد رله وجود داشته باشد. او به آرامی سیمها را کشید، ابتدا یکی، و سپس دیگری را. یکی از آنها حرکت کرد و يك مخروط دوگانهٔ سیاه و کوچک، وارد شعاع دید او شد. بیگمن آهی از سر آسودگی خیال کشید. او چراغ قوه را به دندان گرفت تا هر دو دستش آزاد باشد.

او به آهستگی و با نهایت احتیاط، دو نیمه مخروط را در جهات مختلف پیچاند. گیره‌های مغناطیسی لحظه‌ای مقاومت کردند و سپس دو نیمه مخروط از هم باز شدند و محتویاتشان آشکار شد. آن محتویات عبارت بودند از يك رله انقطاعی و دو اتصال درخشان، که یکی در انتخاب‌کننده میدان خود قرار داشت و از اتصال دیگر بوسیله شکافی تقریباً غیرقابل رویت، مجزا شده بود. به توسط يك محرك مناسب، به عنوان مثال کشیده شدن يك اهرم كوچك، انتخاب‌کننده میدان، نیروئی را آزاد می‌کرد که اتصال دیگر را پائین می‌کشید و جریان شدیدی از انرژی به طرف نقطه پایان می‌رفت و يك بند را در گنبد می‌گشود. تمام اینها طی يك میلیونیم ثانیه اتفاق می‌افتاد.

بیگمن، عرق‌ریزان و در حالی که منتظر بود لحظه آخر هم اکنون - حالا که فقط يك ثانیه به اتمام کارش باقی مانده بود - فرا رسد، در جیب لباسش به جستجو پرداخت و گلوله‌ای از پلاستیک عایق‌دار را بیرون آورد. بسبب حرارت بدنش، پلاستیک نرم شده بود. او لحظه‌ای آن را مشت و مال داد و به صورت ورقه نازکی درآورد. سپس با ظرافت بسیار، آن را میان دو اتصال فرو برد. تا سه شماره شمرد و آن را بیرون کشید.

اکنون امکان داشت که دو اتصال قفل شوند، اما حالا دیگر بین آن دو، ورقه نازکی از پلاستیک وجود داشت و هیچ جریانی نمی‌توانست از آن عبور کند.

اگر اهرم کشیده می‌شد، بند، دیگر باز نمی‌گردید.

بیگمن، شاد و خندان، از مسیری که آمده بود بازگشت، از باقیمانده تنظیم‌کننده‌ها، از بستهای که بریده بود، و از سرایشی‌ها و پیچ‌وخمهایی که گذشته بود عبور کرد و...



بیگمن، با ناامیدی، در اغتشاشی که تمام شهر را فرا گرفته بود، بدنبال لاکی می‌گشت. مردی که اهرم در دستش بود، اکنون بازداشت شده بود. دیوارهٔ ترانزیت برداشته شده بود، و جمعیت شهر (البته عصبانی از این که چرا مقامات شهر در وهلهٔ اول اجازه وقوع چنین رخدادی را داده بودند) بسوی خانه‌هائی که تخلیه کرده بودند، باز می‌گشتند. برای جمعیتی که آن‌گونه هیجان‌زده در انتظار فاجعه بودند، رفع خطر، مانند يك تعطیلی طولانی بود.

سرانجام، معلوم نشد که موريس از کجا پیدا شد و دستش را روی شانهٔ بیگمن گذاشت و گفت:

- لاکی با تو کار داره.

بیگمن که جا خورده بود، گفت:

- از کجا؟

- از اتاق من تو ادارهٔ مرکزی شورا. بهش گفتم که تو چکار کردی.

بیگمن از رضایت سرخ شد. لاکی افتخار خواهد کرد! او گفت:

- می‌خوام باهاش صحبت کنم.

اما چهرهٔ لاکی در صفحهٔ تلفن، درهم و گرفته بود. او گفت:

- تبریک می‌گم، بیگمن، شنیدم که کارت عالی بوده.

بیگمن خندید و گفت:

- چیزی نبود. اما تو کجا بودی؟

لاکی گفت:

- دکتر موريس هم اون‌جاست؟ من نمی‌بینمش.

موريس نیز صورت خود را جلو صفحهٔ تلفن آورد:

- ایناها، این جام.

- مطابق خبرهائی که شنیدم، شما مرد کنار اهرم رو دستگیر کردین.

- بله همین طوره، ما این کاررو کردیم، البته با تشکر از بیگمن.  
- پس بذارین یه حدسی بزنم. وقتی که شما ریختید سر اون مرد، اون سعی نکرد که اهرم رو بکشه. اون خودشو تسلیم کرد.  
موریس اخم کرد و گفت:

- درسته. ولی چی باعث می شه که چنین حدسی بزنی؟  
- چون که تمام اون سانحه هوا بند، فقط برای رد گم کردن بود.  
خطر واقعی قرار بود که این طرف شهر اتفاق بیفته. بمحض این که متوجه شدم، براه افتادم. سعی کردم که خودمو به این جا برسونم.  
ناچار شدم که برای عبور از جمعیت از هوپر استفاده کنم و بقیه راه رو با خودرو زمینی اومدم.

موریس با نگرانی پرسید:

- و؟

- و دیگه خیلی دیر شده بود!



## سؤالات

روز به پایان رسیده بود. جمعیت پراکنده شده بودند. شهر، حالت آرام و تقریباً خواب‌آلودی را به خود گرفته بود، البته بجز دسته‌های دو نفری و سه نفری که هنوز این‌جا و آن‌جا، مشغول بحث در مورد حوادث اخیر بودند.

و بیگمن، ناراحت بود.

او با موریس، صحنه خطر اخیر را ترك کرده و بسرعت خود را به قرارگاه شورا رسانده بودند. در آن‌جا، موریس با لاکی يك کنفرانس داشت، کنفرانسی که بیگمن اجازه ورود به آن را نداشت، و زمانی هم که مرد زهره‌ای از آن‌جا خارج شد، بسیار گرفته و عصبانی بنظر می‌رسید. لاکی خونسرد و آرام بود، اما چیزی هم نمی‌گفت.

حتی زمانی که آنها دوباره تنها شدند، لاکی گفت:

– بذار برگردیم به هتل. من به خواب احتیاج دارم، و تو هم پس

از بازیهای امروzt خسته به نظر می‌رسی.

او مانند تمام مواقعی که کاملاً پریشان‌خیال بود، آهنگ مارش شورا را زمزمه می‌کرد، و به اتومبیل خودکاری که از کنارش می‌گذشت، اشاره کرد. اتومبیل به محض آن‌که، تصویر دست و انگشتان باز او بر روی گیرنده‌های فتوالکتریکش منعکس شدند بطور خودکار توقف کرد.

لاکی، بیگمن را بداخل آن هل داد. او عقربه‌ها و کنترل‌ها را روی محل هتل بلووی افروودیت تنظیم کرد، و مقداری سکه بداخل دستگاه ریخت و گذاشت تا کامپیوتر ماشین، زمام امور را بدست بگیرد. با پایش نیز، اهرم سرعت را به حداقل کاهش داد.

اتومبیل خودکار، با نرمی و روانی مطبوعی حرکت کرد. اگر بیگمن آشفته و پریشان‌خاطر نبود، او نیز از حرکت آن ماشین لذت می‌برد.

مریخی کوچک، نگاهی گذرا به دوست بزرگش انداخت. بنظر می‌رسید که توجه لاکی فقط به استراحت و تفکر معطوف است. او در صندلی‌اش به عقب تکیه داده بود و از حرکت منظم اتومبیل لذت می‌برد. هتل نزدیک و نزدیک‌تر شد تا این که به دهانه بزرگی تبدیل گردید که آنها را بلعید و اتومبیل بطور خودکار، ورودی بارانداز بخش پذیرش گاراژ هتل را پیدا کرد.

تنها زمانی که آنها به اتاق خود رسیدند، بیگمن به نقطه انفجار رسید. او فریاد زد:

- لاکی، تمام اینها یعنی چی؟ از بس سعی کردم که سر در بیاورم، دیگه دارم دیبونه می‌شم.

لاکی، پیراهنش را درآورد و گفت:

- در حقیقت، این به مسأله منطقیه. تا امروز، در نتیجه کنترل مغزی افراد مختلف، چه نوع حوادثی اتفاق افتاده؟ مردی پولش رو

دور ریخت. مردی محمولهٔ علف خودش رو خالی کرد. مردی داخل ترکیب غذائی یه مخمر، سم ریخت. در هر مورد، عملی که اتفاق افتاده بود چیز ناچیزی بود، اما يك عمل بود. چیزی بود که انجام شده بود.

بیگمن گفت:

- خب؟

- خیلی خوب. ما امروز چی داشتیم؟ اصلاً چیز کوچکی نبود، اتفاقاً خیلی هم بزرگ بود، اما اون یه عمل نبود. دقیقاً ضد عمل بود: مردی دستش رو روی اهرم کنترل هوا بند گذاشت و هیچ کاری نکرد. هیچ کاری!

لاکی بداخل حمام رفت و بیگمن می توانست صدای دوش فشاری و صدای خفه نفس زدن لاکی را زیر فشار شدید آب بشنود. بیگمن دیگر نتوانست تحمل کند و در حالی که زیر لب دشنام می داد، به دنبال او رفت. او داد زد:

- هی.

لاکی در حالی که بدن عضلانی خود را در جریان هوای گرم خشک می کرد، گفت:

- متوجه نشدی؟

- لاکی، لطفاً ممکنه این قدر مرموز نشی؟ تو که می دونی من از این کار بدم میاد.

- اما چیز مرموزی وجود نداره. «منتالیستها»<sup>۱</sup> یا همون روانکاوها، تمام روش خودشونو تغییر دادن و این باید یه علتی داشته باشه. اگه خوب فکر کنی می تونی که اصل قضیه رو بفهمی چون خیلی راحت.

متوجه نمی‌شی که دلیل این که یه مرد کنار اهرم بند بشینه و هیچ کاری نکنه، چیه؟  
- گفتم که نه.

- خب، بگو ببینم این کار چه نتیجه‌ای داشت؟  
- هیچی.

- هیچی؟ اونا در کمترین مدت، فقط نصف جمعیت افرودیت و تقریباً تمام مقامات شهررو از منطقه خطر، خارج کردن. اونا من و تو و موریس رو به اون جا فرستادن. بیشتر شهر، به اضافه قرارگاه شورا کاملاً خالی موند. من هم اونقدر احمق بودم که فقط وقتی که ترنر، سر مهندس شهر، گفت که خارج شدن از شهر در چنین مواقعی که سر پلیس به جای دیگه‌ای گرمه، خیلی آسونه، تازه متوجه شدم چه اتفاقی داره می‌افته.

- من هنوزم متوجه نشدم. پس کهکشان به دادت برسه، لاکی، چون می‌خوام...

لاکی مشتهای تهدیدکننده بیگمن را در کف دستهای بزرگ خود گرفت:

- صبر داشته باش پسر، الان می‌گم. موقعی که با حداکثر سرعتی که می‌تونستم به قرارگاه شورا برگشتم، متوجه شدم که لواوانز رفته.

- اونو کجا بردن؟

- اگه منظورت شورااست، اونا اونو هیچ جایی نبردن. اون فرار کرد. دخل نگهبان خودشو آورد، یه سلاح قاپید و با استفاده از علامت مچی شورا، یه سفینه زیردریائی گرفت و به دریا فرار کرد.

- اون چیزی بود که اونا واقعاً دنبالش بودن؟

- کاملاً. تهدید کردن شهر، فقط برای اغفال ما بود. بمحض

این که اوانز بسلامت وارد اقیانوس شد، مرد کنار اهرم هم از کنترل مغزی آزاد شد و در نتیجه خودش رو تسلیم کرد.

دهان بیگمن باز ماند:

- تمام اون زحمت‌های من توی مجراهای تهویه هوا برای هیچ و پوچ بود. من یه احمق تمام عیار بودم.

لاکی با حالتی جدی گفت:

- نه، بیگمن، این طور نیست. تو کارت رو عالی انجام دادی.

خیلی عالی. و شورا هم این موضوع رو می‌شنوه.

مریخی کوچک سرخ شد، و يك لحظه، غرور، جایی را برای هیچ چیز دیگر باقی نگذاشت. لاکی از این فرصت استفاده کرد و به رختخواب رفت.

سپس بیگمن گفت:

- ولی لاکی، این به اون معنی که... منظورم اینه که، اگه عضو

شورا، اوانز، به كمك متالیستها فرار کرد، پس اون گناهکاره، مگه نه؟

لاکی بتندی گفت:

- نه، اون گناهکار نیست.

بیگمن منتظر شد، اما لاکی چیز بیشتری برای گفتن نداشت، و غریزه به او حکم می‌کرد که موضوع را بحال خود بگذارد. فقط بعد از آن که خود نیز لباس‌هایش را درآورد و استحمام کرد و به زیر ملافه‌های خنك و نرم «پلاستکس»<sup>۱</sup> خزید، يك بار دیگر پرسید:

- لاکی؟

- بله، بیگمن.

- کار بعدیمون چیه؟

- رفتن بدنبال لواوانز.

- ما می‌ریم؟ پس موریس چی؟

- حالا دیگه من فرمانده عملیات هستم. من از ریاست شورا، هکتورکانوی خواستم که این موضوع رو مستقیماً از زمین به زهره ابلاغ کنه.

بیگمن در تاریکی سر تکان داد. از این موضوع فهمید که چرا خود او نتوانسته بود در کنفرانس شرکت کند. اگر چه او نزدیکترین و صمیمی‌ترین دوست لاکی استار بود، اما عضو شورای علوم نبود. در چنین وضعی که لاکی می‌خواست خود، زمام امور را بدست بگیرد و از مقامات زمین هم تقاضای حمایت و پشتیبانی کند، اصلاً نمی‌بایست کسی که عضو نبود به عنوان شاهد حضور داشته باشد.

ولی اکنون میل دیرین تحرك و فعالیت در وجود او برانگیخته می‌شد. حالا نوبت اقیانوس بود. عظیم‌ترین و بیگانه‌ترین اقیانوس سیارات داخلی. او با هیجان گفت:

- کی حرکت می‌کنیم؟

- به محض این که کشتی‌ای که اونا دارن آماده می‌کنند، حاضر بشه. فقط اول باید ترنرو ببینم.

- مهندس رو؟ برای چی؟

- من پرونده تمام کسانی رو که طی حوادث اخیر شهر، قربانی متالیستها شدن در اختیار دارم، و می‌خوام درباره مردی که کنار دریچه هوا بند بود هم چیزهائی بدونم. ترنر کسیه که احتمالاً بیشتر از همه در مورد اون مرد اطلاعات داره. اما قبل از دیدن اون...

-بله؟

- قبل از اون، بادوم زمینی مریخی، می گیریم می خوابیم. حالا خفه شو.

\* \* \*

خانه مسکونی ترنر، معلوم شد که در آپارتمان تقریباً بزرگی قرار دارد که ظاهراً مناسب کسانی است که هر کدام برای خود کسی هستند. وقتی که آنها وارد سرسرای آپارتمان شدند و چشمشان به دیوارهای تخته کوبی شده و مناظر دریائی سه بعدی آن افتاد، بیگمن سوت آهسته ای کشید. آنها وارد يك آسانسور متحرك شدند و لاکی دکمه آپارتمان ترنر را فشار داد.

آسانسور، آنها را پنج طبقه بلند کرد و سپس در مسیر افقی، بر روی ستونهای انرژی هدایت شده ای به حرکت ادامه داد و درست، مقابل در ورودی آپارتمان ترنر متوقف شد.

بیگمن شگفت زده به آن نگریست:

- هی! من تا حالا از این چیزها ندیده بودم.

لاکی گفت:

- این یه اختراع زهره ایه. حالا دارند اونو به زمین صادر می کنند. ازشون در خانه های آپارتمانی جدید استفاده می شه. در مورد ساختمانهای قدیمی نمی شه کاری کرد مگر این که در داخلشون یه ورودی مخصوص خدماتی برای اینها درست کنند.

لاکی، مطلع کننده را فشار داد و دستگاه، فوراً به رنگ قرمز درآمد. در باز شد و زنی به آنها نگاه کرد. او کمی لاغر، جوان، و بسیار زیبا بود، چشمانی آبی رنگ و گیسوانی طلائی که آنها را به سبک زهره ای به عقب و بر روی گوشه های شاننه کرده بود.

- آقای استار؟

لاکی گفت :

- درسته ، خانم ترنر!

او کمی روی این عنوان مکث کرد، زیرا خانم ترنر بیش از حد جوان بنظر می رسید که زنی خانه دار باشد.

او لبخند زد و با لحنی دوستانه گفت :

- چرا نمی آئید تو؟ شوهرم منتظرتونه ، اما اون بیشتر از دو ساعت نتونست بخوابه و برای همین کاملاً . . .

آنها بداخل خانه رفتند و در، پشت سرشان بسته شد.

لاکی گفت :

- متأسفم که این قدر زود مزاحمتون شدیم ، اما کار ما فوریه ، و زیاد وقت آقای ترنر رو نخواهیم گرفت .

- اوه ، اشکالی نداره . من می فهمم .

او در اتاق براه افتاد و اشیائی را مرتب کرد که هیچ احتیاجی به مرتب کردن نداشتند .

بیگمن با کنجکاوی به اطراف خود نگاه کرد . آپارتمان ، کاملاً زنانه بنظر می رسید : رنگارنگ ، تزئین شده و بسیار ظریف . سپس خجالت زده از این که چشمان میزبانشان را متوجه خود دید ، با دستپاچگی گفت :

- جای خیلی قشنگی دارین ، دوشیزه . . . ببخشید . . . خانم .

خانم ترنر سرخ شد و گفت :

- متشکرم . فکر نمی کنم که لایمن از طرزی که من خونه رو مرتب کردم چندان خوشش بیاد ، اما اون هیچ وقت اعتراضی نمی کنه ، و من هم از اشیاء كوچك و ظریف و تزئینی خیلی خوشم میاد . شما چطور؟

لاکی ، بیگمن را از پاسخ دادن نجات داد و پرسید :

- خیلی وقته که شما و آقای ترنر این جا زندگی می کنید؟  
 - درست پس از این که ازدواج کردیم. کمتر از يك سال. این  
 بهترین خونه آپارتمانیه، توی افرو دیت تقریباً از همه قشنگتره. تمام  
 تجهیزاتش مستقله، یه گاراژ سفینه شخصی داره، به اضافه دستگاه  
 ارتباط مرکزی. اون حتی زیرش پناهگاههای مخزنی هم داره،  
 تصورشو بکنید! مخزنهای اضطراری! هیچ کس از اونا استفاده  
 نمی کنه. حتی دیشب. حداقل تصور می کنم که کسی ازشون استفاده  
 نکرده، اما مطمئن نیستم، چون من تمام اون مدت رو خواب بودم.  
 می تونید تصورشو بکنید؟ من حتی تا موقعی که لایمن اومد خونه هم  
 خبردار نشدم.

لاکی گفت:

- احتمالاً این طور بهتر بود. از ترسیدن نجات پیدا کردید.

خانم ترنر اعتراض کنان گفت:

- منظورتون اینه که تفریح رو از دست دادم. همه ساکنان آپارتمان  
 درست وسط اتفاقات بودند و من خوابیدم. تمام اون مدت رو  
 خوابیدم. هیچ کسی بیدارم نکرد. فکر می کنم که خیلی وحشتناکه.  
 صدای دیگری پرسید:

- چی وحشتناکه؟

و لایمن وارد اتاق شد. موهایش آشفته بود. صورت استخوانی اش  
 چین و چروک خورده بود و چشمانش خواب آلود بنظر می رسید.  
 کامپیوتر عزیزش را زیر بغل گرفته بود و هنگامی که نشست، آن را زیر  
 صندلی اش گذاشت.

همسر جوانش گفت:

- این که من اون همه هیجان و تفریح رو از دست دادم. حالت

چطوره لایمن؟

- رویهمرفته خوبم. و این که به تفریحت نرسیدی رو فراموش کن. خوشحالم که این طور شد. . . سلام، استار. متأسفم از این که معطلت کردم.

لاکی گفت:

- فقط چند دقیقه است که اومدیم.

خانم ترنر بطرف شوهرش دوید و به سرعت گونه او را بوسید:

- حالا بهتره که من شمارو به حال خودتون بگذارم.

ترنر به آرامی شانه همسرش را نوازش کرد و با نگاهی محبت آمیز، خارج شدن او را از اتاق دنبال کرد. او گفت:

- خب، آقايون. متأسفم از این که منو با این سرووضع می بینید، اما من در چند ساعت گذشته، اوقات خیلی سختی رو گذروندم.

- کاملاً متوجهم. حالا وضع گنبد چگونه؟

ترنر چشمانش را مالید:

- ما داریم مأمورهای هواپیماهارو به دو برابر افزایش می دیم، و کنترلهارو هم از حالت تمام اتوماتیک و خودکار خارج می کنیم. این کارها کاملاً در جهت عکس اصول مهندسی قرن گذشته است. ما داریم خطوط نیروئی را به نقاط مختلف شهر می کشیم که اگر چنین چیزی يك بار ديگه اتفاق بیفته، بتونیم از فاصله دور، انرژی رو قطع بکنیم. و البته، می خواهیم که دیواره محافظ ترانزیت رو هم ضخیم تر و مقاومتر بکنیم تا در آینده مجزاسازی شهر با خطر روبرو نشه. . . شماها سیگار نمی کشید؟

لاکی گفت:

- نه.

و بیگمن هم سرش را تکان داد.

ترنر گفت:

- خب پس ممکنه لطفاً به دونه سیگار از اون جاسیگاری به من بدین؟

- همون چیزی که شبیه ماهیه؟

- درسته، همونه. این یکی از اشیاء مورد علاقه همسرمه. نمی‌شه جلو علاقه اونو نسبت به چیزهای مسخره و عجیب‌وغریبی که دوست داره، گرفت.

و در حالی که کمی سرخ شده بود، اضافه کرد:

- مدت زیادی نیست که ازدواج کردم و ترسم از اینکه که زیاد نازپرورده‌اش کرده باشم.

لاکی با کنجکاوی به آن ماهی عجیب که از مادهٔ سنگ مانند و سبزرنگی ساخته شده بود، نگاه کرد. با فشار دادن بالهٔ پشت آن، سیگار روشنی در دهانش پدیدار شد.

بنظر رسید که ترنر با سیگار کشیدن، آرامتر و آسوده‌تر شد. پاهایش را رویهم انداخت، و انگشتان یکی از پاهایش، بطور منظم، روی جعبهٔ کامپیوترش عقب‌وجلو می‌رفتند.

لاکی گفت:

- از مردی که تمام اینهارو شروع کرد، چه خبر؟ همون مرد کنار دریچه.

- اون زیر نظره. واضحه که آدم دیورنه‌ایه.

- توی پرونده‌اش چیزی در مورد سابقه عدم تعادل روانی هست؟

- اصلاً و ابداً. این یکی از چیزهایی بود که من بررسی کردم. می‌دونید که بعنوان سرمهندس، تمام کارکنان گنبد، زیردست من هستند.

- می‌دونم. به همین دلیل بود که پیش شما اومدم.

- خب، کاشکی می‌تونستم کمکی بکنم، اما اون مرد فقط

کارمندی معمولی بود. حدود هفت ماه بود که برای ما کار می کرد و تا حالا هم هیچ درددسری درست نکرده بود. در حقیقت سابقه اش خیلی هم عالیه: آرام، متواضع و ساعی.

- فقط هفت ماه؟

- درسته.

- اون مهندس؟

- اون درجه مهندسی داره، اما اصل کارش عبارت بود از نگهبانی دادن در کنار هواپند. کلاً، کنترل عبور و مرور در هواپندهای شهر. بند باید باز و بسته بشه، بارنامه ها کنترل بشه، و تمام اینها باید ثبت بشه. برای نگهداری و مراقبت از يك گنبد به چیزهایی بیش از مهندسی محض احتیاج هست.

- اون هیچ نوع تجربه عملی در مهندسی داشته؟

- فقط یه دوره ابتدائی در دانشکده. این اولین کارش بود. اون هنوز خیلی جوونه.

لاکی سرش را تکان داد و ناگهان گفت:

- راستی، شنیدم که این اواخر توی شهر یکسری اتفاقات عجیب و غریب رخ داده.

چشمان خسته ترنر بطرف لاکی چرخید و با پوزخندی جواب داد:

- جداً؟ من بندرت فرصت می کنم که یه نگاهی به نوار اخبار بندازم.

دستگاه ارتباطی زنگ زد. ترنر آنرا برداشت و لحظه ای کنار گوشش نگهداشت، سپس گفت:

- با تو کار دارن، استار!

لاکی سر تکان داد:

- گفته بودم که میام این جا .  
او دستگاه را گرفت ولی به خود زحمت نداد تا تصویر آن را روشن کند و صدایش را از حدی که برای شنیدن خودش کافی بود، افزایش دهد و گفت :

- استار صحبت می کنه .  
سپس آن را پائین گذاشت و از جا برخاست :  
- خب ، ترنر! ما دیگه زحمتو کم می کنیم .  
ترنر نیز برخاست :  
- خیلی خوب ، اگه در آینده هم کمکی از دستم بریاد ، حتماً به من خبر بدید .

- متشکرم . از طرف ما ، از همسرتون تشکر کنید ، باشه ؟  
خارج ساختمان ، بیگمن پرسید :  
- چه خبر شده ؟  
لاکی ، در حالی که به يك خودرو زمینی اشاره می کرد ، گفت :  
- کشتی ما آماده شده .  
آنها سوار خودرو شدند و بیگمن دوباره سکوت را شکست :  
- از ترنر چیزی دستگیرت شد ؟  
لاکی به اختصار گفت :  
- یکی دو چیز .

بیگمن با ناراحتی در صندلی اش جابجا شد و موضوع را عوض کرد :

- امیدوارم بتونیم اوانزرو پیدا کنیم .  
- من هم همین طور .  
- اون بدجوری توی هچل افتاده . هرچی بیشتر درباره اش فکر می کنم ، بنظرم بدتر میاد . گناهکار یا بیگناه ، این خیلی بده که افسر

ما فوقت، به اتهام فساد و خیانت، تقاضای برکناری تورو بکنه.  
 سر لاکی چرخید و بطرف بیگمن نگاه کرد:  
 - موریس هیچ وقت گزارشی دربارهٔ اوانز به قرارگاه مرکزی  
 نفرستاده. فکر می کردم که تو این موضوع رو از گفتگوی دیروزمون با  
 موریس متوجه شدی.  
 بیگمن، با ناباوری پرسید:  
 - اون این کاررو نکرده؟ پس کی اون گزارشو فرستاده؟  
 لاکی گفت:  
 - این که خیلی واضحه. خود لواوانز، با استفاده از اسم  
 موریس، اون پیام رو فرستاده.



## در تعقیب عضو شورا

لاکی، سفینه زیردریائی کاملاً مرتب و آماده را، به خوبی هدایت می‌کرد. هر لحظه‌ای که می‌گذشت، او با لمس کردن کنترلها و تنظیم ادوات هدایت‌کننده، بیشتر به چگونگی حرکت در دریا پی می‌برد.

مردانی که کشتی را به آنان تحویل داده بودند، با نگرانی، یکسری دستورالعملهای گوناگون را برای چگونگی هدایت آن پیشنهاد کرده بودند، اما لاکی لبخند زده بود و بجز چند سؤال اساسی حرفی نزده بود، و بیگمن نیز در همین حال به لاف‌زدن پرداخته بود که:

- هیچ چیز متحرکی وجود ندارد که من و لاکی نتوانیم هدایتش کنیم.

لاف‌زدن بود یا نه، فرقی نمی‌کرد، چون این واقعیت امر بود.

کشتی، که «هیلدا»<sup>۱</sup> نام داشت، اکنون با موتورهای خاموش، شناور بود و ظلمت مرکب گونه اقیانوس زهره را با روانی، می شکافت. آنها داشتند کشتی را بطریقه کور هدایت می کردند. حتی يك بار نیز نورافکنهای پر قدرت کشتی، روشن نشده بودند. بجای آن، رادار کشتی، بسیار ظریفتر و دقیقتر از هر نوری، ورطه روبرویشان را جستجو می کرد.

به همراه امواج رادار، امواج «مایکرو - ویو»<sup>۱</sup> ویژه ای فرستاده می شدند که طراحی شده بودند تا حداکثر انعکاس را، از آلیاژهای فلزی که بدنه خارجی يك سفینه زیردریائی را تشکیل می دادند، بدست بیاورند. این امواج مایکرو - ویو، که صدها مایل برد داشتند، انگشتان جستجوگر خود را به هرسو پرتاب می کردند تا بتوانند آن طرح بخصوص فلزی را بیابند که آنها را بسرعت از همان مسیری که آمده بودند، باز پس می فرستاد.

تا این زمان، هیچ انعکاسی به چشم نخورده بود، و هیلدانیز در آن ظلمات، بی حرکت مانده بود، در حالی که نیم مایل آب بالای سرش وجود داشت و تنها حرکت آن در اثر جریانات اقیانوسی که سرتاسر زهره را فرا گرفته بود، ایجاد می شد که آن نیز چیزی جز تکانهای خفیف و آرام نبود.

\* \* \*

در اولین ساعت، بیگمن بندرت حواسش به مایکرو - ویوها و هدف مورد جستجویشان جلب شده بود. او کاملاً محو تماشای منظره ای بود که از پنجره های زیردریائی دیده می شد. جانداران زیردریائی زهره «فسفرسانس» هستند، و در اعماق

سیاه دریا نقاط نورانی و رنگینی چشمک می‌زنند که درست بمانند ستارگان آسمان، ولی بزرگتر، درخشانتر، و از همه مهمتر، متحرک هستند. بیگمن در حالی که بینی‌اش را به شیشه ضخیم پنجره چسبانده بود، شگفت‌زده به بیرون خیره شده بود. بعضی از اشکال حیات، لکه‌های گرد کوچکی بودند که حرکتشان بسیار کند بود. برخی، خطوطی بودند که مثل برق عبور می‌کردند. و بقیه نیز از همان روبانهای دریایی بودند که لاکی و بیگمن در سالن سبز دیده بودند.

لاکی پس از دقایقی به او ملحق شد. او گفت:

- تا اون جا که از «زنوزولوژی»<sup>۱</sup> یادم میاد. . .

- از چی چی؟

- یعنی از مطالعه جانوران ماوراء زمین، بیگمن! من همین حالا داشتم به یه کتاب در مورد جانداران زهره نگاه می‌کردم. من اونو روی تختخواب گذاشتم تا اگه خواستی تو هم یه نگاهی بکنی.

- مهم نیست. من ترجیح می‌دم تا اون اطلاعات رو به طور دست دوم و از تو بشنوم.

- خیلی خوب، پس بهتره با اون اشیاء کوچولو شروع کنیم. من فکر می‌کنم که اون نشوند هنده مجموعه‌ای از دکمه‌هاست.

بیگمن گفت:

- دکمه‌ها؟

و پس از لحظاتی اضافه کرد:

- آها، حالا می‌فهمم منظورت چیه.

در شعاع دید ظلمانی که از پنجره زیردریائی آشکار بود، ردیفهای کاملی از نورهای گرد و زردرنگی به این سو و آن سو

می‌رفتند. هر کدام از آنها علامت سیاهرنگی بصورت دو خط موازی، برخورد داشتند. آنها با چند جهش حرکت می‌کردند، پس از لحظه‌ای درنگ، دوباره حرکت و جهشهای خود را از سر می‌گرفتند. چندین دوجین دکمه‌ای که دیده می‌شدند، بطور همزمان به حرکت درآمدند و با هم توقف می‌کردند، بطوری که بیگمن چنین احساس می‌کرد که دکمه‌ها حرکت نمی‌کنند، بلکه این خود سفینه است که گاهگاهی سکسکه می‌کند. لاکی گفت:

- فکر می‌کنم که اونا دارن تخمگذاری می‌کنند.

او لحظه‌ای طولانی سکوت کرد و سپس گفت:

- اکثر اینهارو نمی‌تونم تشخیص بدم. یه لحظه صبر کن! این بایستی یه وصله سرخ باشه. همون چیزی که رنگش قرمز تیره و لبه‌هاش هم نامنظمه. اون از دکمه‌ها تغذیه می‌کنه. خوب نگاهش کن.

به محض آن‌که آن لکه‌های زردرنگ از حضور صیاد مهاجم باخبر شدند، نظم و هماهنگی‌شان به هم خورد. نور چندتا از دکمه‌ها بوسیله نور تند قرمز وصله سرخ خاموش شد. لحظه‌ای بعد، آن وصله، تنها منبع نوری بود که از پنجره دیده می‌شد. تمام دکمه‌ها از محل گریخته بودند. وصله سرخ، حرکت کرد و از شعاع دید خارج شد. در نقطه‌ای که آن قرار داشت، چیزی بجز یکی دو تا نور ضعیف و زرد و درحال مرگ باقی نمانده بود. کم‌کم، دکمه‌ها، بجای اول خود بازگشتند.

لاکی گفت:

- وصله سرخ، فقط کف اقیانوس می‌شینه و با لبه‌ها و زائده‌هاش خودشو به لجن می‌چسبونه و هر چیزی رو که پوشونده به خودش جذب می‌کنه. یه جور دیگه‌ای از این جانداران وجود داره که بهش

می گن وصله پرتقالی و خیلی مهاجم تره . اون می تونه با شلیک یه فواره آب ، حتی یه مردرو گیج کنه ، اگر چه فقط يك فوت عرض داره و ضخامتش هم از يك ورق كاغذ بیشتر نیست . انواع بزرگتر ، خیلی بدترند .

بیگمن پرسید :

- اونا چقدر می توند بزرگ بشن ؟

- کمترین حدسی هم نمی تونم بزنم . کتاب می گه که گاهگاه درباره هیولاهاى عظیم الجثه‌ای گزارشهایی رسیده . پیکان ماهیهایی با يك مایل طول و وصله‌هایی که می توند شهر افروdit رو بپوشوند . اما فکر نمی کنم که این موارد حقیقت داشته باشه .

- يك مایل طول ! من باهات شرط می بندم که این موارد ، حقیقی نباشن .

ابروهای لاکی بالا پرید :

- تا این حد هم غیرممکن نیست . این چیزها فقط در مناطق کم عمق هستند . اقیانوس زهره در بعضی نقاط تا ده مایل عمق داره . بدین معنی که فضای کافی برای خیلی چیزها وجود داره . بیگمن با ناباوری به او نگاه کرد :

- گوش کن ، تومی خوای که یه پاکت غبار فضائی به من قالب کنی . سپس سرعت روی خود را از پنجره برگرداند و براه افتاد :  
- با تمام این اوصاف فکر می کنم که بهتر باشه یه نگاهی به اون کتاب بندازم .

\* \* \*

هیلدا حرکت کرد و در موقعیت جدیدی مستقر شد . هنوز مایکرو - ویوها در حال پخش و جستجو و کاوش بودند . سپس سفینه ، دوباره حرکت کرد . و دوباره ، لاکی به آرامی فلات زیرآبی را

که افروdit بر روی آن قرار داشت، جستجو کرد. او با چهره‌ای گرفته در پشت ادوات کنترل به انتظار ایستاده بود. دوستش لواوانز حتماً همان اطراف بود. کشتی اوانز نه می‌توانست در هوا و در فضا حرکت کند، و نه می‌توانست بیش از دو مایل در عمق اقیانوس فرو برود، بنابراین او یقیناً جایی در آبهای کم عمق فلات افروdit بود.

در همان حالی که می‌خواست دوباره کلمه یقیناً را به خود یادآوری کند، از گوشه چشم، متوجه اولین علامت پاسخ دهنده شد. دستگاه بازدهنده مایکرو-ویو، عقربه جهت‌یاب را در جای خود ثابت نگهداشت، و امواج انعکاسی در دستگاه گیرنده کاملاً واضح‌تر شدند. دست بیگمن فوراً روی شانه لاکی قرار گرفت.

- خودشه! خودشه!

لاکی گفت:

- ممکنه، شاید هم یه کشتی دیگه، و شاید هم فقط لاشه یه کشتی باشه.

- موقعیتش رو پیدا کن، لاکی! موقعیتش رو پیدا کن!

- دارم همین کار رو می‌کنم، و داریم حرکت می‌کنیم.

بیگمن می‌توانست سرعت زیردریائی را حس کند و صدای پروانه‌ها را بشنود.

لاکی بر روی فرستنده رادیو و دستگاه واضح‌کننده تقویتی آن خم شد و با تأکید گفت:

- لو! لواوانز! لاکی استار صحبت می‌کنه! به علامات پاسخ بده! لو! لواوانز!

بارها و بارها، این کلمات به اعماق ظلمانی اقیانوس پرتاب شدند. صدای بیپ‌بیپ امواج انعکاسی، با کاهش یافتن فاصله بین

دو کشتی، قوی تر می شدند.

هیچ پاسخی شنیده نمی شد.

بیگمن گفت:

- اون کشتی که ما داریم بطرفش می ریم، اصلاً تکون نمی خوره، لاکی! شاید واقعاً فقط یه لاشه باشه. اگه اون کشتی عضو شورا باشه، یا به ما جواب می ده یا سعی می کنه که از ما دور بشه، مگه غیر از اینه؟

لاکی گفت:

- هیس!

و با کلماتی شمرده و آرام در فرستنده گفت:

- لو! مخفی شدن هیچ مشکلی رو حل نمی کنه. من حقیقت رو می دونم. من می دونم که تو چرا اون پیام رو به اسم موریس به زمین فرستادی و تقاضای برکناری کردی. و من می دونم که تو چه کسی رو دشمن تصور می کنی. لواوانز! جواب ب... .

گیرنده ترق و تروق کرد و پارازیت شدیدی از آن بگوش رسید. این اصوات از واضح کننده عبور کردند و تبدیل به کلمات قابل فهمی شدند:

- از من دور شو. اگه اینارو می دونی، از من فاصله بگیر!

لاکی از سر آسودگی لبخند زد. بیگمن هورا کشید.

مریخی کوچك فریاد زد:

- تو گرفتیش، لاکی!

لاکی در داخل فرستنده گفت:

- ما داریم می آئیم نجات بدیم. مقاومت کن. ما درستش

می کنیم، من و تو.

کلمات به آرامی بازگشتند:

- نیا. . . نمی فهمی. . . دارم سعی می کنم. . .  
و سپس تقریباً با فریاد:  
- لاکی، از من دور شو! نزدیکتر نیا!  
و دیگر چیزی بگوش نرسید. هیلدا بدون توقف، مسیر خود را  
بطرف موقعیت کشتی اوانز ادامه داد. لاکی در حالی که اخم کرده  
بود، غرولندی کرد و زیرلب گفت:  
- اگه این قدر ترسیده، چرا فرار نمی کنه؟  
بیگمن این حرفها را نشنید. او با خوشحالی می گفت:  
- عالی بود، لاکی. خیلی عالی بهش بلوف زدی که ناچار بشه  
حرف بزنه.  
لاکی با اخم گفت:  
- من بلوف نمی زدم بیگمن. من کلید اصلی رو که تو تمام این  
حوادث نقش داره، پیدا کردم. اگه تو هم یه خورده مغزتو بکار  
بندازی، متوجه می شی.  
بیگمن با صدای لرزانی گفت:  
- منظورت از این حرفها چیه؟  
- یادت میاد اون موقعی رو که من و تو و دکتر موریس وارد اون  
اتاق کوچك شدیم و منتظر موندیم تا اوانزرو به اون جا بیارن؟ یادت  
میاد اولین اتفاقی که افتاد چی بود؟  
- نه.  
- تو زدی زیر خنده. گفتی که من بدون سبیل، عجیب و  
ناقص الخلقه به نظر میام. و من هم کاملاً همین احساس رو نسبت  
به تو داشتم. و اینو هم گفتم. یادت میاد؟  
- اوه، آره. حالا یادم اومد.  
- اصلاً فکر کردی که چرا این طوری شد؟ ما ساعتها بود که

داشتیم به مردان سیبلو نگاه می‌کردیم. چرا اون فکر، ناگهان در اون لحظه، بطور همزمان به ذهن هر دوی ما خطور کرد؟  
- نمی‌دونم.

- فرض کنیم که اون فکر به ذهن کسی خطور کرده بود که دارای قدرت «تله‌پاتی»<sup>۱</sup> بود. فرض کنیم که اون احساس تعجب از ذهن اون وارد ذهن ما شده بود.

- یعنی منظورت اینه که، اون منتالیسته، یا یکی از اونا، با ما توی اون اتاق بود؟

- توضیح بهتری سراغ داری؟

- اما این غیرممکنه. دکتر موریس تنها مرد دیگه‌ای بود که...  
لاکی! حتماً منظورت دکتر موریس که نیست!

- موریس مدتها بود که داشت به ما نگاه می‌کرد. چرا ناگهان از سیبل نداشتن ما متعجب بشه؟

- خب، پس حتماً کس دیگه‌ای توی اتاق مخفی شده بود؟  
لاکی گفت:

- مخفی نشده بود. یه موجود زنده دیگه هم توی اتاق بود و کاملاً هم در معرض دید قرار داشت.

بیگمن فریاد زد:

- نه، اوه نه.

و زد زیر خنده:

- یا شنهای مریخ، حتماً منظورت اون ویفراگه که نیست؟  
لاکی با خونسردی گفت:

- چرا. احتمالاً ما اولین مردان بدون سیبلی بودیم که تا حالا دیده

بود. اون حتماً تعجب کرده بود.

- ولی این غیرممکنه.

- چرا؟ اونا همه جای شهر هستن. مردم از اونا نگهداری می‌کنند، بهشون غذا می‌دن و دوستشون دارن. آیا اونا واقعاً به ویفراگها علاقه دارن؟ یا این ویفراگها هستن که با کنترل مغزی، محبت رو به اونا القا می‌کنند و باعث می‌شن که مردم ازشون نگهداری کنند و بهشون غذا بدن؟  
بیگمن گفت:

- لاکی! در مورد علاقه مردم به اونا هیچ چیز عجیبی وجود نداره. اونا باهوشند. هیچ احتیاجی نیست که مردم رو با هیپنوتیزم وادار به این اندیشه کرد.

- آیا تو خودبه‌خود از اونا خوشت اومد، بیگمن؟ هیچ چیزی وادارت نکرد؟

- مطمئنم هیچ چیزی وادارم نکرد که از اونا خوشم بیاد. من فقط از اونا خوشم اومد.

- تو فقط از اونا خوشت اومد؟ دو دقیقه بعد از این که اولین ویفراگ عمرت رو دیدی، بهش غذا دادی. یادت میاد؟

- خب این کار چه ایرادی داشت، هان؟

- هیچی، اما تو بهش چی دادی؟

- همون چیزی که دوست داشت. نخود آغشته به روغن م... .

و صدای مرد كوچك، خاموش شد.

- کاملاً درسته. اون روغن. بوی روغن محور می‌داد. در این

مورد هیچ شکی نیست، اما چطور شد که تو اون نخود رو توی روغن زدی؟ تو همیشه به حیوانات دست‌آموز، روغن محور می‌خورونی؟ به عمرت هیچ جانوری رو می‌شناختی که روغن محور بخوره؟

بیگمن با صدای ضعیفی گفت :

- نه!

- آیا واضح نیست که ویفراگ روغن می‌خواست و چون تو دم دستش بودی ، کنترلت کرد تا به مقدار بهش بدی . . . یعنی این که تو، اون موقع ، اختیارت دست خودت نبود؟

بیگمن زیر لب گفت :

- هیچ وقت حدس نزدم ، اما حالا که تو توضیح می‌دی ، خیلی واضح به نظر میاد . من احساس خیلی بدی دارم .

- چرا؟

- چیز نفرت انگیزه ، این که افکار به حیوون توی مغزت بچرخه . غیربهداشتی بنظر میاد .

و چهره كوچك و شیطنت‌آمیز او به شدت درهم رفت .

لاکی گفت :

- متأسفانه ، این کار خیلی بدتر از غیربهداشتی بوده .

و دوباره بطرف ادوات کنترل چرخید .

\* \* \*

فاصله زمانی ارسال علائم و بازگشت آنها نشان می‌داد که مسافت بین دو کشتی به کمتر از نیم مایل رسیده است ، که ناگهان ، صفحه رادار بدون هیچ اشتباهی ، سایه کشتی زیردریایی اوانز را نشان داد .

لاکی فوراً در فرستنده گفت :

- ما حالا می‌بینیمت ، اوانز . می‌تونی حرکت کنی ؟ کشتی تو

صدمه د . ه ؟

پاسخی که شنیده شد ، صدایی واضح و آکنده از ناراحتی بود :

- لاکی ، من هر کاری از دستم برمیومد برای آگاه کردن تو انجام

دادم. تو توی تله افتادی! همون طوری که من توی تله افتادم.  
و ظاهراً برای نقطه‌گذاری در پایان جمله عضو شورا، ضربه‌ای  
از نیرو به سفینه زیردریایی هیلدا اصابت کرد. آن را به گوشه‌ای پرتاب  
نمود، و موتورهای اصلی‌اش را از کار انداخت!



## هیولای اعماق

بعدها در ذهن بیگمن، حوادثی که طی چند ساعت بعد رخ داد، این طور مجسم می شد که از انتهای معکوس يك تلسکوپ دیده می شود. کابوسی دوردست از حوادث آشفته.

بمحض اصابت ضربه نیرو به سفینه، بیگمن به دیوار کوبیده شده بود. مدتی که ظاهراً لحظاتی طولانی به نظر می رسید و در حقیقت یکی دو ثانیه بیشتر نبود، او طاقباز و نفس بریده در کف اتاق کنترل افتاده بود.

لاکی، که هنوز پشت کنترلها بود، فریاد زد:

- ژنراتورهای اصلی از کار افتادن.

بیگمن که سعی می کرد روی شیب تند عرشه سفینه، سرپا بایستد گفت:

- چه اتفاقی افتاد؟

- واضحه، مورد اصابت قرا گرفتیم، اما هنوز نمی دونم چقدر

صدمه دیدیم .

بیگمن گفت :

- چراغها روشنه .

- می دونم . ژنراتورهای اضطراری وارد عمل شدن .

- موتورهای اصلی چی ؟

- مطمئن نیستم . این همون چیزیه که سعی می کنم بفهمم .

جائی در آن پائین و پشت سر آنها ، موتورها سرفه خفه ای کردند . غرش نرم آنها قطع شده بود و بجای آن ، صدای لرزش شدید و ممتدی بگوش می رسید که اعصاب بیگمن را خرد می کرد .

هیلدا ، همانند جانوری زخمی تکان خورد و خود را راست کرد .  
موتورها دوباره خاموش شدند .

گیرنده رادیو ناله می کرد و بیگمن نیز بقدر کافی حواسش سرجایش آمده بود تا سعی کند خود را به آن برساند . رادیو می گفت :  
- استار ، لاکی استار ! اوانز صحبت می کنه . به علائم جواب بده .

لاکی خود را زودتر به آن رساند :

- لاکی صحبت می کنه . چی به ما اصابت کرد ؟

صدای خسته پاسخ داد :

- مهم نیست . اون دیگه مزاحم شما نمی شه . به همین راضیه که بذاره این جا بشینید تا بمیرید . چرا از من دور نشدید ؟ من از تو خواهش کردم .

- کشتی تو هم کار نمی کنه ، اوانز ؟

- بیست ساعته که از کار افتاده . بدون نور ، بدون نیرو . . . تنها یه مقدار کمی که تونستم به رادیو برسونم و اون هم داره ضعیف می شه . تصفیه کننده های هوا خرد شدند ، و ذخیره هوا خیلی کمه . به

امید دیدار، لاکی .

- می تونی از سفینه خارج بشی؟

- دستگاههای هواپند کار نمی کنند. من یه لباس غواصی ضد فشار دارم، اما اگه بخوام با شکافتن بدنه کشتی، خارج بشم، حتماً له می شم.

بیگمن می دانست که منظور اوانز چیست و لحظه ای لرزه بر تنش افتاد. هواپندهای سفاین زیردریائی طوری طراحی شده اند تا آب را به آرامی، بسیار به آرامی، وارد مخازن میانی کنند. شکافتن و باز کردن يك بند در بستر دریا و تلاش برای خارج شدن از کشتی، برابر بود با ورود آب بداخل آن، با صدها تن فشار. بر اثر این فشار، يك موجود انسانی، حتی داخل يك زره فولادی، درست بمانند يك قوطی فلزی خالی در زیر چرخ يك کامیون، له می شد.

لاکی گفت:

- ما هنوز می تونیم حرکت کنیم. من الان به کمکت میام. ما بندهامون رو به هم متصل می کنیم.

- متشکرم، ولی برای چی؟ اگه حرکت کنی دوباره مورد هدف قرار می گیری و حتی اگه هم این طور نشه، چه تفاوتی وجود داره بین این که من این جا زودتر بمیرم یا در کشتی شما آهسته تر جون بدم؟

لاکی با عصبانیت فریاد زد:

- اگه ناچار بشیم، می میریم، ولی نه يك ثانیه زودتر از اونچه سرنوشت ماست. هر کسی یه روزی باید بمیره. هیچ گریزی از اون نیست، اما ناچار نیستیم که تسلیم بشیم.

رو به بیگمن کرد و گفت:

- برو پائین تو موتورخونه و خسارت رو برآورد کن. می خوام بدونم

می‌شه تعمیرش کرد یا نه.

\* \* \*

در موتورخانه، بیگمن در حالی که به کمک دست‌سازهای دور برد، که خوشبختانه هنوز کار می‌کردند، با «مایکروپایل» «داغ»<sup>۱</sup> کلنجار می‌رفت، احساس می‌کرد که کشتی اندك اندك بر بستر دریا می‌خزد و می‌شنید که موتورها چگونه با صدای خفه‌ای خس‌خس می‌کردند. يك بار از فاصله دور، غرش مهیبی را شنید که بدنبال آن تمام بدنۀ هیلدا به لرزش و ناله افتاد، درست مثل آن‌که يك گلولۀ توپ عظیم، يك صد یارد دورتر، به بستر دریا اصابت کرده باشد.

او احساس کرد که کشتی متوقف شد و سروصدای موتور نیز به غرش خفیفی تبدیل گردید. در ذهنش می‌توانست قسمت الحاقی هواپند را مجسم کند که به بدنۀ خارجی کشتی دیگر نزدیک می‌شود و محکم خود را به آن می‌چسباند. می‌توانست حس کند که آب بین دو کشتی از داخل استوانه‌ای که در وسط آنها قرار داشت به خارج پمپ می‌شود، و در حقیقت نیز، دید که چراغهای موتورخانه به محض آن‌که جذب انرژی از ژنراتورهای اضطراری به میزان خطرناکی رسید، ضعیف شدند. لواوانز اکنون می‌توانست بدون هیچ نوعی حفاظ مصنوعی با عبور از هوای خشك، از کشتی خود قدم به درون هیلدا بگذارد. بیگمن بالا آمد و وارد اتاق کنترل که شد، لواوانز را در کنار لاکی دید. چهرۀ او در زیر تهریش طلائی رنگش، خسته و فرسوده بنظر می‌رسید. او فقط توانست لبخند محوی به بیگمن بزند. لاکی می‌گفت:

— ادامه بده، لو.

1. Hot به مفهوم دارای رادیواکتیویته

اوانز گفت:

- اول کار، کاملاً تصادفی اتفاق افتاد، لاکی. من رد تمام کسانی رو که اون حوادث عجیب براشون اتفاق افتاده بود، گرفتم. تنها چیز مشترکی که در همه اونا پیدا کردم. این بود که ویفراگ باز بودن. توی افروdit، همه، کم و بیش همین طورن، اما خونه هر کدوم از این افراد، پر ویفراگ بود. من نمی‌تونستم که بدون شواهد و مدارکی، همچین نظریه‌ای رو مطرح کنم و از خودم یه احمق بسازم. اگه فقط می‌تونستم... بگذریم، من تصمیم گرفتم کاری کنم که ویفراگها گول بخورن و با آشکار کردن معلومات و اطلاعاتی که فقط در مغز من و چند نفر دیگه وجود داشت، صحت نظریه منو ثابت کنند.

لاکی گفت:

- و به همین دلیل تصمیم گرفتی که از اطلاعات فرمول مخمر استفاده کنی.

- بهترین کاری بود که می‌تونستم انجام بدم. من بایستی چیزی رو بدست می‌آوردم که جزو اطلاعات همگانی نباشه، وگرنه از کجا می‌تونستم مطمئن باشم که اونا اطلاعات رو از مغز من گرفتن؟ فرمول سری مخمر بهترین وسیله بود. وقتی که نتونستم از طریق قانونی اون به دست بیارم، دزدیدمش. من یکی از ویفراگهای قرارگاه رو قرض گرفتم، اونو کنار میزم گذاشتم و مشغول خوندن اسناد شدم. من حتی مقداری از اونو با صدای بلند خوندم. دو روز بعد موقعی که توی کارخانه مخمر - در مورد همون نوع مخمری که من مطلبی درباره اون خونده بودم - حادثه‌ای اتفاق افتاد، مطمئن شدم این ویفراگها هستن که در پس تمام این اتفاقات عجیب و غریب قرار دارن. اما اشکال...

لاکی بی درنگ پرسید:

- اشکال؟

اوانز گفت:

- درسته. اشکال این بود که من هم چندان زرنگی به خرج نداده بودم. من اوانرو به مغز خودم راه داده بودم. من فرش قرمزرو براشون پهن کرده و اوانرو به داخل دعوت کرده بودم، و حالا نمی‌تونستم بیرونشون کنم. نگهبانها اومدن تا بدنبال اسناد بگردن. من توی اون ساختمانها دیده شده بودم، پس یه مأمور خیلی باادب و خوش اخلاقرو فرستاده بودن تا از من بازجوئی کنه. من فوراً مداركرو بهش برگردوندم و سعی کردم تا توضیح بدم، اما نمی‌تونستم.

- تو نمی‌تونستی؟ منظورت از این حرفها چیه؟

- من واقعاً نمی‌تونستم. از نظر جسمی نمی‌تونستم. کلمات مناسب از ذهنم خارج نمی‌شد. من نمی‌تونستم حتی يك کلمه هم در مورد ویفراگها بگم. من حتی از طریق ذهنم برانگیخته می‌شدم تا خودکشی کنم، اما با این تحریکات مبارزه کردم. اونا نمی‌تونستن منو وادار به کاری بکنند که کاملاً با طبع من مخالفه. در اون زمان فکر کردم اگه بتونم از زهره خارج بشم، حتی اگه بتونم بقدر کافی از ویفراگها فاصله بگیرم، می‌تونم از تسلطشون نجات پیدا کنم. بنابراین تنها کاری‌رو کردم که به نظرم می‌تونست منو فوراً از زهره خارج کنه. من به اسم موریس، یه گزارش اتهام به فساد علیه خودم به زمین فرستادم.

لاکی اخم‌آلود گفت:

- درسته. منم تا این جاشو حدس زده بودم.

اوانز که جا خورده بود، پرسید:

- چطوری؟

- کمی بعد از این که ما به افرودیت رسیدیم، موریس قسمتی از داستان خودش رو برای ما تعریف کرد. در آخر حرفهایش گفت که داره یه گزارش رو برای ارسال به قرارگاه مرکزی آماده می‌کنه. اون نگفت که یکی رو فرستاده... فقط گفت که داره یکی رو آماده می‌کنه، اما یه پیام فرستاده شده بود. اینو می‌دونستم. چه کسی بجز موریس، کد شورارو می‌دونست و از اوضاع هم با خبر بود؟ فقط خود تو.

اوانز سر تکان داد و به تلخی گفت:

- و بجای این که منو برگردونن، تورو فرستادن. این طور نیست؟  
- من خودم اصرار کردم، لو. من نمی‌تونستم هیچ اتهام به فساد یرو درباره تو باور کنم.

اوانز سرش را بین دوستهایش گرفت:

- این بدترین کاری بود که می‌تونستی انجام بدی، لاکی. وقتی پیغام فرستادی که داری میای، بهت التماس کردم که این کارو نکنی، این طور نیست؟ من که نمی‌تونستم علتشو بهت بگم. من از نظر جسمی نمی‌تونستم این کارو انجام بدم، اما و یفراگها حتماً از افکار من متوجه شده بودن که تو چه شخصیت فوق‌العاده‌ای هستی. اونا می‌تونستن نظر منو درباره توانائیهای تو بخوندن و به همین دلیل، تصمیم به قتل تو گرفتن.

لاکی زیر لب گفت:

- و تقریباً هم موفق شدن.

- و دفعه دیگه حتماً موفق می‌شن. من از این موضوع واقعاً متأسفم، لاکی، اما کاری از دستم ساخته نبود. موقعی که اونا مرد کنار بند گنبدرو فلج کردن، من نتونستم در برابر تحریک به فرار مقاومت کنم و به دریا اومدم. و البته، تو هم به دنبال من اومدی.

من طعمه بودم و تو قربانی. باز سعی کردم به تو هشدار بدم تا نزدیکتر نیای، اما نمی‌تونستم توضیح بدم، نمی‌تونستم...  
او نفس عمیق و لرزانی کشید و ادامه داد:

- اما حالا می‌تونم درباره‌ی اون صحبت کنم. اونا مانع و سد مغزی منو برداشتن. تصور می‌کنم که دیگه ارزش انرژی ذهنی رو که اونا باید صرف کنند، نداریم، چون ما تو تله افتادیم، چون دیگه با مرده‌ها فرقی نداریم و اونا دیگه از ما نمی‌ترسند.  
بیگمن، که در تمام آن مدت بانگرانی و آشفتگی به این حرفها گوش داده بود، گفت:

- این جا چه خبره؟ چرا ما با مرده‌ها فرقی نداریم؟ اوانز، که هنوز سرش را بین دستهایش گرفته بود، پاسخ می‌داد. لاکی، اخم‌آلود و متفکر گفت:

- ما زیر یه وصله پرتقالی هستیم. یه وصله پرتقالی عظیم‌الجثه که متعلق به اعماق زهره است.

- یه وصله به اون بزرگی که کشتی رو بپوشونه؟  
لاکی گفت:

- یه وصله که قطرش دو مایله! دو مایل امتداد داره. چیزی که تقریباً کشتی رو داغون کرد و موقعی هم که داشتیم خودمونو به کشتی اوانز می‌رسوندیم نزدیک بود دوباره به ما اصابت کنه، فقط یه فواره آب بود. یه فواره آب با قدرت یه شلیک عمقی.

- اما چطور تونستیم بدون این‌که ببینیمش، به زیر اون راه پیدا کنیم؟

لاکی گفت:

- اوانز حدس می‌زنه که اون تحت کنترل مغزی و یفراگها قرار داره، و من هم فکر می‌کنم که حق با اونه، اون می‌تونسته با منقبض

کردن «فتوسل‌های»<sup>۱</sup> پوستش «فلوروسانس» خودشو ضعیف کنه. اون می‌تونسته با بلند کردن یکی از لبه‌های خودش، بذاره ما رد بشیم، و حال هم این‌جا هستیم.

- اگه بخواهیم تکون بخوریم یا بزور از این‌جا خارج بشیم، وصله دوباره به ما شلیک می‌کنه، و اونا هیچ‌وقت خطا نمی‌کنند. لاکی فکری کرد و ناگهان گفت:

- اما به وصله هم خطا می‌کنه! موقعی که داشتیم هیلدارو بطرف کشتی تو می‌روندیم، به ما شلیک کرد اما پرتابش، خطا رفت. تازه اون موقع داشتیم با یک چهارم سرعت معمولی حرکت می‌کردیم. او بطرف بیگمن چرخید و گفت:

- بیگمن، ممکنه ژنراتورهای اصلی رو به جوری وصله‌پینه کرد؟ بیگمن، که تقریباً موتورهای را از یاد برده بود، به خود آمد و گفت:

- اوه... اتصالات و مسیرهای مایکروپایل صدمه ندیده، پس می‌شه تعمیرشون کرد، البته اگه بتونم تمام ابزاری رو که لازم دارم، پیدا کنم.

- چقدر طول می‌کشه؟

- احتمالاً چندین ساعت.

- پس دست بکار شو. من دارم می‌رم به دریا.

اوانز، که جاخورده بود، سرش را بلند کرد:

- منظورت چیه؟

- من دارم می‌رم سراغ اون وصله.

او اکنون در جلو قفسه لباسهای غواصی ایستاده بود و داشت

امتحان می‌کرد تا ببیند آیا پوشش میدان نیروی کوچک آن، سالم و کاملاً مملو از انرژی است، و آیا سیلندرهای اکسیژن لباس پر هستند یا نه.



بودن در ظلمت محض، بطور فریبنده‌ای آرامش‌بخش است. خطرات، کاملاً غیرممکن بنظر می‌آیند، اما لاکی به خوبی می‌دانست که زیر پایش، بستر اقیانوس، و در اطراف و بالای سرش، يك تنگ وازگون شده، به قطر دو مایل، از گوشتی لاستیک مانند وجود دارد. پمپ لباسش، آب را بطرف پائین راند، و او به آهستگی، در حالی که سلاحش را کشیده و آماده بود، اوج گرفت. او نمی‌توانست از تپانچه زیرآبی که در دست داشت، دچار شگفتی نشود. اگرچه ساکنان سیارهٔ مادر، یعنی زمین، ذهنی ابداع‌گر داشتند، اما بنظر می‌رسید که لزوم وفق دادن انسان با محیط خشن يك سیارهٔ بیگانه، نبوغ او را صدچندان کرده بود.

زمانی، قارهٔ جدید امریکا چنان درخشیده بود که کشورهای اروپائی که اجداد آن بحساب می‌آمدند، نتوانسته بودند از آن تقلید کنند، و اکنون این زهره بود که توانائی‌های خود را به رخ زمین می‌کشید. بعنوان مثال، شهرهای گنبدی. هیچ جائی در زمین نمی‌توانست میدانهای نیرو را با چنین زیرکی و استادی در فولاد بیافد. همین لباسی که به تن داشت، بدون وجود شبکه میدانهای ریزی که در جدارهٔ آن وجود داشتند، هرگز نمی‌توانست در برابر فشار چندین تن آب مقاومت کند. (البته فشار، بتدریج افزایش می‌یافت). از جهات دیگر نیز این لباس، يك شاهکار مهندسی به حساب می‌آمد. دستگاه جت آن برای حرکت در زیر دریا، ذخیرهٔ اکسیژن فوق‌العادهٔ آن، ادوات و کنترل‌های منظم آن، همگی

تحسین برانگیز بودند.

و البته، سلاحی که در دست داشت!

اما بلافاصله افکار او متوجه هیولای بالای سرش شد. این نیز يك اختراع زهره‌ای بود. نتیجه تکامل این سیاره. آیا چنین چیزهائی می‌توانستند در روی زمین وجود داشته باشند؟ یقیناً، روی خشکی نه. بافت زنده نمی‌توانست وزنی بیش از چهل تن را در جاذبه زمین سر پا نگاهدارد. «برونتوساروس»<sup>۱</sup> های عظیم‌الجثه دوران «مئوزوئیک»<sup>۲</sup> زمین، پاهائی مانند تنه درختان داشتند. با وجود این، ناگزیر بودند که در مردابها و باتلاقها زندگی کنند تا شاید وجود آب، کمی از وزنشان بکاهد.

پاسخ مسأله همین بود: خاصیت نگهداری و شناوری در آب. در اقیانوسهائی به این عظمت، هر موجودی می‌توانست وجود داشته باشد. روی زمین نیز نهنگهائی وجود داشتند که از هر «دایناسور» شناخته شده‌ای بزرگتر بودند، اما این وصله عظیم‌الجثه هیولا مانندی که بالای سرشان قرار داشت، بنا به محاسبه او، می‌بایست حدود دویست میلیون تن وزن داشته باشد. دو میلیون نهنگ عظیم نیز جمعاً بزحمت این قدر وزن خواهند داشت. لاکی به این می‌اندیشید که سن آن چقدر است. موجودی که به بزرگی دو میلیون نهنگ، رشد کرده، چقدر سن می‌توانست داشته باشد؟

يك صد سال؟ يك هزار سال؟ چه کسی می‌توانست بگوید؟

اما جثه بزرگ، می‌توانست نقطه ضعف آن نیز بشمار آید. حتی در بستر اقیانوس. هرچه بزرگتر می‌بود، عکس‌العملهای آن نیز کندتر می‌شد. پیامهای عصبی بناچار، زمان بیشتری باید در راه باشند.

اوانز فکر می کرد که این هیولا، چون ناتوانشان ساخته، بار دیگر آنان را با ضربه آب مورد هدف قرار نخواهد داد و نسبت به سرنوشت آنها بی تفاوت است. احتمالاً و یفراگهائی که آن را در کنترل داشتند، چنین احساس می کردند. ممکن بود این طور نباشد. ممکن بود بدین سبب باشد که این هیولا برای پر کردن کیسه آب عظیمش و همچنین برای هدف گیری، نیاز به زمان داشت. افزون براین، هیولا بزحمت می توانست در موقعیت بسیار مطلوبی باشد. او به اعماق عادت کرده بود، و به لایه آبی به ضخامت شش مایل یا بیشتر، بر روی سرش. بنابراین در این جا، عملکرد آن کاهش می یافت. به همین سبب او دومین بار به هدف نزده بود، چون هنوز پس از شلیک اول، حالش کاملاً جا نیامده بود. اما اکنون داشت انتظار می کشید. کیسه آبش به آرامی پر می شد، و تا آن جا که در آبهای کم عمق این محل برایش امکان داشت، مشغول جمع آوری نیروی خود بود. و لاکی، انسانی با صد و نود پاوند وزن در برابر دویست میلیون تن وزن این هیولا قرار داشت و می بایست آن را متوقف می کرد.

لاکی به بالا نگریست. نمی توانست چیزی را ببیند. او از ورای دستکش که بوسیله میدانهای نیرو تقویت شده بود و دستش را محافظت می کرد، اتصالی را در جداره داخلی انگشت وسطی دست چپش فشار داد و از نوك فلزی آن انگشت، شعاعی از نور سفید، بیرون جهید. نور آن بطور مبهمی ظلمت بالای سرش را شکافت اما به چیزی منتهی نشد. آیا در انتهای این شعاع نور، بدن هیولا قرار داشت؟ یا آن فقط ضعیف شدن شعاع نور بود؟

هیولا، سه بار آب فوران کرده بود. بار اول کشتی اوانز خرد شده بود. بار دوم، کشتی لاکی آسیب دیده بود. (اما نه بشدت. آیا جانور داشت ضعیفتر می شد؟) و بار سوم، به طور نابهنگام، ضربه

خطا رفته بود.

لاکی سلاح خود را بلند کرد. بدنه بزرگی داشت و دسته‌اش ضخیم بود. داخل آن دسته، یک صد مایل سیم، و یک ژنراتور بسیار کوچک قرار داشت که می‌توانست ولتاژ عظیمی تولید کند. او آن را به بالا نشانه رفت و دسته را فشرد.

لحظه‌ای، هیچ چیز... اما او می‌دانست که سیم تپانچه، که از مو باریکتر بود، بسرعت داشت آزاد می‌شد و از میان آب «دی‌اکسید کربنیک» اقیانوس، بطرف بالا می‌رفت.

سپس اصابت کرد و لاکی نتایج آن را دید، چون در لحظه‌ای که سیم به هدف برخورد کرد جریان سریعی از الکتریسیته، با سرعت نور، طول آن را پیمود و تازیانه خود را مانند یک صاعقه بر مانعی که سر راهش قرار داشت، فرود آورد. سیم تار مانند، به شدت درخشید و آب جوشان را به صورت کف غلیظی تبخیر کرد. آن چیزی بیش از تبخیر بود، زیرا با آزاد شدن گاز دی‌اکسید کربن تجزیه شده، آب به شدت به تلاطم و غل غل افتاد. لاکی احساس کرد که خود نیز در اثر این جریانات شدید، بالاوپائین می‌رود.

اما بالاتر از تمام اینها، بالاتر از آن جوشیدن و غل غل کردن، بالاتر از پیچ‌وتاب خوردن آب و خط نازکی از آتش که بطرف بالا می‌رفت، گلوله‌ای آتشین منفجر شد. از جایی که سیم به بافت زنده برخورد کرده بود، انرژی شدید و عظیمی آزاد شده بود. این ضربه حفره‌ای را به عرض ده پا و به همین عمق، در کوه گوشت بالای سر او بوجود آورده بود. لاکی با چهره‌ای اخم‌آلود، لبخند زد. این جراحی، در مقایسه با جثه عظیم هیولا، نیش کوچکی بیش نبود، اما وصله، آن را احساس می‌کرد یا حداقل ده دقیقه دیگر آن را احساس می‌کرد. پیامهای عصبی ابتدا می‌بایست راه طولانی خود را در امتداد

جسم جانور می‌پیمودند. زمانی که احساس درد، به مغز كوچك جانور می‌رسید، توجه آن را از سفینه از کار افتاده‌ای که در بستر اقیانوس قرار داشت، به مزاحم جدید معطوف می‌کرد.

لاکی اخم آلود اندیشید، اما هیولا موفق به یافتن او نمی‌شد. طی ده دقیقه او موقعیت خود را تغییر می‌داد. طی ده دقیقه، او... لاکی هرگز اندیشه‌اش را به پایان نرساند. هنوز يك دقیقه از زمان اصابت صاعقه او با جانور نگذشته بود، که وصله پرتقالی پاسخ ضربه را داد.

هنوز يك دقیقه نگذشته بود، که لاکی شگفت‌زده و معذب، متوجه شد که جریان شدید و بی‌امان آب، او را به طرف پائین و پائین و پائین‌تر می‌راند.



## کوه گوشت

شوك اين ضربه، حواس لاکی را پریشان کرد. هر لباس فلزی و معمولی دیگری بود، خمیده و له می‌شد و هر مرد معمولی باتوان جسمی متوسط نیز بیهوش به بستر اقیانوس رانده می‌شد تا با اصابت به آن خرد شود و بمیرد.

اما لاکی، با ناامیدی می‌جنگید. در حالی که علیه جریان نیرومند آب تقلا می‌کرد، دست چپ خود را روی سینه آورد تا صفحات نمایانگر آن را که نشان‌دهنده وضع دستگاههای لباس بودند، امتحان کند. او نالید. نمایانگرها، تماماً وسایل بلااستفاده‌ای شده بودند، و ماشین‌آلات ظریفشان کاملاً از کار افتاده بود. با وجود این، هنوز ذخیره اکسیژن سالم بنظر می‌رسید (ریه‌هایش هرگونه کاهش فشار را به او خبر می‌دادند)، و لباسش نیز معلوم بود که نشتی ندارد. او فقط می‌توانست امیدوار باشد که پشیرانه جتش هنوز کار می‌کند.

هیچ فایده‌ای نداشت که سعی کند کورکورانه و به کمک نیروی محض، خود را از جریان آب نجات دهد. او این توان را نداشت. او ناگزیر بود منتظر بماند و تنها بر روی يك چیز حساب کند: جریان آب هرچه مسیر خود را بطرف پائین می‌شکافت از شتاب و شدتش کاسته می‌شد. آب علیه آب، عملی با اصطکاک زیاد بود. در لبه‌های این جریان، تلاطم افزایش می‌یافت و به طرف داخل می‌چرخید. جریان برنده آب که به هنگام خروج از لوله شلیک آب جانور، پانصد فوت عرض داشت، بنا به شتاب اولیه و مسافت آن از بستر اقیانوس، ممکن بود زمانی که به کف اقیانوس اصابت می‌کند، فقط پنجاه فوت عرض داشته باشد.

و همچنین شتاب اولیه آن نیز کاهش می‌یافت. این بدان معنی نبود که ضربه آخر را بتوان بسادگی نادیده گرفت. لاکی قدرت آن را بهنگام اصابت به هیلدا احساس کرده بود.

تمام اینها بدین موضوع بستگی داشت که او چه مقدار از مرکز جریان آب فاصله داشته باشد و چه مقدار از خال سیاهی که جانور آن را نشانه گرفته بود، دور باشد.

هر چه بیشتر منتظر می‌ماند، شانس او نیز افزایش می‌یافت. البته در صورتی که بیش از حد نیز صبر نمی‌کرد. در حالی که انگشتان فلزپوش خود را بر روی کنترل‌های جت گذاشته بود، و اجازه می‌داد که جریان آب، او را به پائین پرتاب کند، تلاش می‌کرد تا فاصله خود را از بستر اقیانوس حدس بزند، و هر لحظه در انتظار ضربه نهائی بود که احتمالاً هرگز نیز احساس نمی‌کرد.

و سپس، زمانی که تا شماره ده شمرده بود، جت‌های لباسش را باز کرد. پروانه‌های مافوق سریع و کوچکی که روی دو تیغه شانه‌اش قرار داشتند، در حالی که بشدت تکان می‌خوردند، به موازات

جریان آب، آب را به خارج پرتاب کردند. لاک‌ی حس کرد که بدنش در جهت تازه‌ای از سقوط، قرار گرفته است.

اگر او عمیقاً در مرکز جریان قرار داشت، این کارها هیچ کمکی نمی‌کرد. انرژی که او می‌توانست به خارج پمپ کند، نمی‌توانست بر جریان نیرومندی که به طرف پائین می‌رفت، چیره شود. اگر او بقدر کافی از مرکز جریان فاصله داشت، در هر صورتی، شتاب او اکنون می‌بایست به میزان قابل توجهی، کاهش می‌یافت و هر چه بیشتر به محدوده تلاطم در حال افزایش، نزدیک می‌شد.

در حالی که در این اندیشه بود، حس کرد که بدنش با شدتی تهوع‌آور، زیر و رو شد، و او دانست که در امان است.

او جتهای خود را روشن نگاهداشت و نیروی آنها را بطرف پائین چرخاند، و در همین حال، انگشت نوری خود را بسوی بستر اقیانوس گرفت و به محض این کار توانست ضربه آب را ببیند که حدود پنجاه فوت پائین‌تر از او، به کف اقیانوس اصابت کرد، منفجر شد، و همه چیز را در ابری از گل‌ولای فرو برد.

او فقط چند ثانیه با نیستی فاصله داشته بود.

او اکنون داشت با حداکثر قدرت موتورهای جتس بسوی بالا می‌رفت. با ناامیدی در شتاب بود. در ظلمت داخل کلاهخودش (ظلمتی در ظلمت)، لبهایش به صورت خط باریکی به هم فشرده شده بودند و چهره‌اش اخم‌آلود و گرفته بود.

او داشت حداکثر سعی خود را می‌کرد تا فکر نکند. طی چند ثانیه‌ای که داخل جریان آب قرار داشت، بقدر کافی اندیشیده بود. او دشمن را دست کم گرفته بود. تصور کرده بود که وصله غول‌آسا بطرفش نشانه‌روی کرده است، اما چنین نبود. این و یفراگهای سطح اقیانوس بودند که جسم وصله را از طریق کنترل مغزش هدایت

می کردند! و یفراگها، او را هدف گرفته بودند. لزومی نداشت که برای این که بفهمند وصله مورد اصابت قرار گرفته است به احساسات جانور رجوع کنند، برای آنها فقط خواندن افکار لاکی کافی بود، و فقط به این نیاز داشتند که بطرف منبع افکار او نشانه گیری کنند. دیگر، مسأله این نبود که با نیشگون گرفتن جانور، آن را وادار کند که از هیلدا دور شود و روانه همان اعماقی گردد که این موجود را خلق کرده بود. این هیولا بایستی فوراً کشته می شد. و بسیار سریع.

نه هیلدا توانائی تحمل يك ضربه دیگر را داشت و نه لباس خودش. تمام ادوات از کار افتاده بودند و ممکن بود بعد نوبت کنترلها باشد. یا ممکن بود کپسولهای اکسیژن مایع آسیب ببینند و ژنراتورهای میدان نیروی کوچکشان از کار بیفتند.

لاکی باز بالا و بالاتر، بطرف مکان امن رفت. اگر چه او هرگز لوله شلیک آب جانور را ندیده بود، ولی منطقی بنظر می رسید که آن بایستی لوله ای باشد که قابلیت انعطاف و خم شدن به این سو و آن سو را داشته باشد، اما هیولا بندرت می توانست آن لوله را بطرف سطح زیرین خود بگیرد. ابتدا به این دلیل که به خودش صدمه می زد، دوم این که بسبب قدرت آبی که از آن خارج می شد نمی توانست در زاویه زیادی خم شود.

پس لاکی ناگزیر بود که بالا برود و خود را به سطح زیرین جانور برساند، جائی که سلاح آب فشان آن نمی توانست به او برسد، و البته می بایست این کار را قبل از آن که هیولا بتواند کیسه آب خود را برای ضربه دیگری پر کند، انجام می داد.

لاکی نور خود را به طرف بالا گرفت. او مایل به انجام این کار نبود، زیرا از روی غریزه حس می کرد که این کار باعث خواهد شد به

آسانی مورد هدف قرار بگیرد. ذهنش به او می گفت که غریزه اش اشتباه می کند. حسی که موجب عکس العمل سریع جانور و حمله به او بود، بینائی نبود.

حدود پنجاه فوت بالاتر، شعاع نور، بر روی سطحی ناهموار و خاکستری رنگ که بر آن چینهای عمیقی به چشم می خوردند، به پایان می رسید. لاکی تقریباً سعی نکرد تا از شتاب خود بکاهد. پوست جانور، لاستیک مانند و لباس خودش نیز بسیار سخت بود. حتی در همان لحظه ای که این فکر از ذهنش گذشت، با آن برخورد کرد و با فرو رفتن در بدن جانور به انعطاف آن پی برد.

لحظه ای طولانی، لاکی نفسهایی از روی آسودگی کشید. برای اولین بار از زمانی که کشتی را ترك کرده بود، خود را تقریباً مصون از خطر احساس می کرد. در هر حال، این احساس آسودگی دوامی نداشت. هر لحظه ممکن بود جانور ریا اربابان كوچك كنترل کننده اش) کشتی را مورد حمله قرار دهند.

لاکی با احساسی آمیخته به شگفتی و تهوع، انگشت نوری خود را در پیرامونش چرخاند.

این جا و آن جا، در سطح زیرین هیولا، سوراخهایی با حدود شش فوت عرض دیده می شدند که از طرز حرکت حبابها و ذرات جامد، این نکته بخوبی مشخص بود که آب با سرعت در داخل آنها جریان دارد. در فواصل بیشتر، درزهائی وجود داشتند که گاهگاه بصورت شکافهایی به طول ده فوت باز می شدند و مقدار عظیمی از آب را به بیرون می ریختند.

ظاهراً جانور از این طریق تغذیه می کرد. مواد بزاقی و هضم کننده را به داخل قسمتی از اقیانوس که در زیر جثه اش قرار داشت می ریخت، سپس آبی را که محتوی مواد غذائی بود به درون می مکید

و بعداً نیز اضافات و باقیمانده آن را دوباره به همراه آب از خود دفع می‌کرد.

واضح بود که جانور نمی‌توانست مدت زیادی در يك نقطه باقی بماند، زیرا چرخه غذائی آن باعث افزایش زواید و اضافات آب می‌شد و محیط ناسالمی را برایش بوجود می‌آورد. بنا به خواست خودش، مدت زیادی در این نقطه باقی نمی‌ماند، اما تحت کنترل و یفراگها...

لاکی ناگهان بی‌آن که حرکتی کند، تکان شدیدی خورد، و با تعجب، شعاع نور را بسوی نقطه‌ای در نزدیک خود چرخاند. در لحظه‌ای از وحشت غیرقابل وصف، او فهمید که فایده چینه‌های عمیقی که در سطح زیرین هیولا دیده است، چیست. چنین شکلی، درست در کنار او قرار داشت، بطرف داخل، یعنی به درون بافت جانور مکیده می‌شد، دو لبه این چین‌خوردگی به یکدیگر سائیده می‌شدند، و مشخص بود که تمامی این فعالیت، مکانیزمی آسیاب‌کننده است که قطعات بسیار بزرگ غذا را که مستقیماً از طریق منافذ ورودی، جذب بدن نمی‌شدند، می‌شکست و خرد می‌کرد.

لاکی معطل نکرد. او نمی‌توانست لباس آسیب‌دیده خود را در برابر قدرت اعجاب‌انگیز عضلات هیولا به خطر بیندازد. جداره‌های لباسش ممکن بود مقاومت کنند، اما مسلماً ماشین‌آلات ظریف آن، توان چنین چیزی را نداشتند.

او شانه‌اش را طوری چرخاند که خروجی جتهای لباس، مستقیماً و با تمام قدرت بر جسم جانور فشار بیاورند. او مانند يك فنر از چنگال خردکننده جانور بیرون پرید، سپس چرخید و بازگشت. او دیگر به پوست جانور دست نزد، اما با شناور ماندن در کنار آن، و استفاده از جهت مخالف کشش جاذبه، از لبه‌های خارجی

جانور فاصله گرفت و بطرف مرکز آن حرکت کرد.

او ناگهان به نقطه‌ای رسید که سطح زیرین جانور، بصورت دیواری از گوشت، دوباره به سمت پائین می‌رفت و از هر طرف، بیش از آنچه در شعاع نور چراغش دیده می‌شد، امتداد می‌یافت. این دیوار می‌لرزید و مشخص بود که از بافت نازکتری تشکیل شده است.

این دیوار، لوله شلیک آب بود.

لاکی درباره ماهیت آن اطمینان داشت. . . این لوله، حفره عظیمی بود که يك صد يارد عرض داشت و از دهانه آن خشم آب طغیان می‌کرد. لاکي با احتیاط آن را دور زد. بدون شك این‌جا، درست در کنار لوله شلیک آب، امن‌ترین نقطه‌ای بود که کسی می‌توانست بیابد، با وجود این او با وسواس و احتیاط فوق‌العاده‌ای حرکت می‌کرد. با همه اینها، او می‌دانست که بدنبال چه می‌گردد و بهمین سبب، لوله شلیک آب را ترك کرد. او در جهتی که بدن جانور هنوز بالاتر می‌رفت، حرکت کرد، تا به قله آن تنگ واژگون شده رسید و چیزی را که در جستجویش بود یافت.

ابتدا، تنها چیزی که لاکي احساس کرد، غرشی طولانی بود که شنیدنش بزحمت ممکن بود، در حقیقت، این ارتعاش و لرزش بود که توجه او را جلب کرد، نه صدا. سپس متوجه يك برآمدگی در گوشت هیولا شد که تکان می‌خورد و می‌تپید. جسم عظیمی که سی فوت آویزان بود و احتمالاً به بزرگی لوله شلیک آب بود.

آن می‌بایست مرکز این موجود زنده باشد. قلب آن یا هر چیزی که کار قلب را انجام می‌داد، می‌بایستی در این‌جا قرار داشته باشد. این قلب می‌بایست با ضربات نیرومندی می‌تپید، و لاکي، زمانی که سعی کرد آن را در نظر خود مجسم کند، دچار سرگیجه شد. هر يك از تپشها در هر ضربان، که پنج دقیقه طول می‌کشید، هزاران یارد

مکعب خون (یا هر چه این جانور مورد استفاده قرار می‌داد) را از طریق رگهائی بسیار بزرگ که می‌توانستند، هیلدا را از خود عبور دهند، به تمام نقاط بدن می‌فرستادند. هر تپش بایستی بقدر کافی قدرت می‌داشت تا بتواند خون را يك مایل به جلو راند و سپس باز گرداند. لاکی اندیشید که این جانور حتماً مکانیزم شگفت‌انگیزی دارد. اگر انسان می‌توانست چنین چیزی را بدام بیندازد و خصوصیات آن را مورد مطالعه قرار دهد...

چنین جائی در این برآمدگی، می‌بایست مغز جانور قرار داشته باشد. مغز؟ چیزی که احتمالاً مغز بود، تنها لخته کوچکی از سلولهای عصبی بود، که جانور بدون وجود آنها نیز براحتی می‌توانست به حیات ادامه بدهد.

شاید! اما آن نمی‌توانست بدون قلبش زندگی کند. قلب، يك ضربه را به پایان رسانده بود. برآمدگی مرکزی تقریباً بطور کامل منقبض شده بود و دیده نمی‌شد. اکنون قلب داشت برای يك تپش دیگر، که حدود پنج دقیقه بعد صورت می‌گرفت، استراحت می‌کرد، و همچنان که خون بداخل آن باز می‌گشت، برآمدگی‌اش بزرگتر و متورم‌تر می‌شد.

لاکی تپانچه‌اش را بلند کرد و در حالی که انگشت نورانی‌اش را مستقیماً بطرف آن قلب عظیم گرفته بود، خود را رها کرد تا پائین‌تر برود. احتمالاً بهتر بود که زیاد به آن نزدیک نمی‌شد. از طرف دیگر جرأت خطا کردن را نیز نداشت.

لحظه‌ای، احساس تأسف کرد. از نظر علمی، کشتن این نیرومندترین موجود طبیعت، يك جنایت بحساب می‌آمد.

آیا این فکر از آن خودش بود، یا از تلقینات و یفراگهای سطح اقیانوس ناشی شده بود؟

دیگر درنگ جایز نبود و او جرأت نکرد بیش از آن صبر کند. دسته تپانچه‌اش را فشرد. سیم نازک از لوله آن بیرون جهید، به هدف خورد و جداره قلب هیولا را سوراخ کرد. جرقه شدید ناشی از این شلیک، موقتاً چشمان لاکی را کور کرد.



دقایقی چند، آب اقیانوس در اثر جان کندن آن کوه گوشت بشدت به تلاطم افتاد. تمامی جسمش، آنچنان بخود می‌پیچید که لاکی، کاملاً درمانده به این طرف و آن طرف پرتاب می‌شد. او سعی کرد تا هیلدا را صدا بزند، اما پاسخی که شنید، کلماتی نامنظم و مقطع بیش نبود. کاملاً واضح بود که کشتی نیز بشدت به اطراف پرتاب می‌شود.

اما زمانی که مرگ فرا می‌رسد، حتی در آخرین ذره يك موجود يك صد میلیون تنی نیز نفوذ می‌کند. سرانجام آرامش بر آب حکمفرما شد. لاکی در حالی که تا سرحد مرگ، خسته و ناتوان بود، به آهستگی بطرف پائین براه افتاد.

او دوباره هیلدا را صدا زد و گفت:

- اون مرده. علامت جهت‌یابی رو روشن کنید تا من بتوانم پیداتون کنم.



لاکی اجازه داد تا بیگمن لباس را از تنش بیرون بیاورد و آن‌گاه توانست لبخندی به چهره نگران مریخی کوچک بزند. بیگمن در حالی که بغض کرده بود و با سروصدا آب دهانش را قورت می‌داد، گفت:

- فکر نمی‌کردم دیکه هرگز بینمت، لاکی.  
لاکی گفت:

- اگه می‌خوای گریه کنی، روتو برگردون. من از اقیانوس خارج نشدم که این‌جا خیس بشم. وضع ژنراتورهای اصلی چگونه؟  
اوانز وارد صحبت شد:

- اونا راه می‌افتند، اما هنوز وقت می‌بره. اون تکانهای آخری، یکی از تعمیرات مارو از بین برد.  
لاکی گفت:

- خب ما فقط ناچاریم که کاررو ادامه بدیم.  
آه عمیقی کشید و نشست، سپس اضافه کرد:  
- اوضاع، اون طوری که من انتظار داشتم، اتفاق نیفتاد.  
اوانز پرسید:

- یعنی چه جوری؟  
لاکی گفت:

- هدف من این بود که هیولارو وادار کنم از روی ما کنار بره. این کار عملی نشد و من ناچار شدم بکشمش. نتیجه این شد که جسم بی‌جان اون، درست مثل یه چادر فرو ریخته، تمام اطراف هیلدارو گرفته.



## به سطح

بیگمن با وحشت گفت :

- منظورت اینه که ما گیر افتادیم؟

لاکی با خونسردی گفت :

- می‌توننی این طور برداشت کنی و همچنین اگه می‌خوای، می‌توننی بگی که ما در امانیم. مسلماً ما در این جا، بیشتر از هر نقطه دیگه‌ای در زهره، از خطر محفوظیم. با وجود اون کوه گوشت مرده‌ای که روی ما قرار داره، از نظر فیزیکی، هیچ کس نمی‌تونه به ما صدمه بزنه. و موقعی که ژنراتورها تعمیر بشن، بزور از این جا خارج می‌شیم. بیگمن، ترتیب اون ژنراتورها رو بده. و اوانز، بهتره که برای خودمون قهوه بریزیم و درباره‌ی این موضوع صحبت کنیم. ممکنه دیگه فرصت این کار رو پیدا نکنیم.

\* \* \*

لاکی از این استراحت، احساس رضایت می‌کرد. زمانی که

هیچ کاری برای انجام دادن، بجز حرف زدن و حرف زدن وجود نداشت. با وجود این، اوانز نگران بنظر می‌رسید. در گوشهٔ چشمان آبی روشنش، چین افتاده بود.

لاکی گفت:

- نگران هستی؟

- البته که نگران هستم. اصلاً نمی‌دونم حالا باید چکار کنیم.

لاکی گفت:

- من داشتم در مورد همین موضوع فکر می‌کردم. فکر می‌کنم تنها کاری که از دست ما برمیاد اینه که ماجرای ویفراگهارو به کسی که از کنترل مغزی اونا در امانه، اطلاع بدیم.

- اون یه نفر کیه؟

- روی زهره، هیچ کس. در این مورد شکی نیست.

اوانز به دوستش خیره شد:

- یعنی تو می‌خوای به من بگی هر کسی که روی زهره است،

تحت کنترله؟

- نه، اما ممکنه این طور باشه. از این گذشته، برای این که این موجودات بتونند مغز انسان را در اختیار خودشون بگیرن، راههای متفاوتی وجود داره.

لاکی بازویش را روی محور گردندهٔ صندلی خلبان گذاشت و

پاهایش را روی هم انداخت:

- در نوع اول، می‌شه بمدت کوتاهی، مغز يك انسان رو بطور کامل کنترل کرد. کنترل کامل! در این حال می‌شه موجود انسانی رو، وادار به کارهایی کرد که برخلاف طبیعتشه، چیزهایی که جون اون و دیگران رو به خطر بیندازه. بعنوان مثال: موقعی که من و بیگمن روی زهره فرود اومدیم، برای خلبانهای سفینهٔ مدار گرد چنین اتفاقی

افتاد.

- می‌دونم.

- مشکل من همچین چیزی نبوده. این چیزیه که موریس نتونست بفهمه. اون فقط به این دلیل مطمئن بود که تو تحت کنترل مغزی قرار نداری، چون که هیچ نشانه‌ای از فراموشی در تو دیده نشده بود، اما نوع دوم کنترل که تو از اون رنج بردی، شدتش کمتره، پس شخص می‌تونه که حافظه خودشو حفظ کنه و چون شدتش کمتره، نمی‌شه شخصی رو وادار کرد که کاری برخلاف طبعش انجام بده، بعنوان مثال: نمی‌شد تورو وادار به خودکشی کرد. اما این نیرو خیلی بیشتر باقی می‌مونه یعنی بجای ساعتها، روزها دوام میاره. و یفراگها در این حال، چیزی رو که در اثر کاهش شدت از دست دادن، با استفاده از زمان بدست میارن. خب بجز اینها بایستی نوع سومی هم وجود داشته باشه.

- و اون چیه؟

- کنترلی که شدتش از نوع دوم هم ضعیفتره. کنترلی آنچنان ضعیف که حتی خود قربانی هم متوجه اون نمی‌شه، اما اون قدر قدرت داره که مغز قربانی رو جستجو کنه و اطلاعاتش رو بیرون بکشه. محض نمونه، می‌شه از لایمن ترنر اسم برد.

- سرمهندس افرو دیت؟

- درسته. اون یکی از قربانیان این نوع کنترله. متوجه نمی‌شی؟ در نظر بگیر که دیروز یه مردی کنار هوا بند گنبد نشسته بود و اهرم رو توی دستش گرفته بود، و تمام شهر رو به خطر انداخته بود، اما از هر طرف، چنان بشدت محافظت می‌شد و سیستمهای هشدار دهنده چنان اطراف اونو احاطه کرده بودن، که هیچ کس نمی‌تونست غافلگیرش کنه تا این که، بیگمن تونست از طریق یه مجرای تهویه،

راهی رو پیدا کنه . این عجیب بنظر نمیاد؟

- نه . کجاش غیر طبیعیه؟

- اون یارو فقط چند ماه بود که استخدام شده بود . اون حتی مهندس واقعی هم نبود . کار اون بیشتر مثل کارمندی معمولی یا حتی یه پادو بود . اون از کجا تونست اطلاعاتی رو در مورد طریقه حفاظت از خودش بدست بیاره؟ چطوری ممکن بود که بتونه اون قدر دقیق درباره سیستم نیرو و قدرت اون قسمت از گنبد ، اطلاع داشته باشه؟  
اوانز سوت آرامی کشید:

- هی ، این نکته جالبیه .

- ترنر متوجه این نکته نشد . قبل از این که با هیلدا حرکت کنیم ، من باهاش درباره این موضوع صحبت کردم . البته من بهش نگفتم که دنبال چی دارم می گردم . اون خودش از بی تجربگی اون بابا به من گفت ، اما متوجه ناجور بودن این مسأله نشد . با وجود این چه کسی می تونست اطلاعات لازم رو داشته باشه؟ چه کسی بجز سرمهندس؟  
چه کسی بهتر از اون؟

- درسته ، درسته .

- خب ، پس فرض کنیم که ترنر تحت کنترل بسیار ضعیفی قرار داشته . می شد اطلاعات رو از مغز اون برداشت کرد . می شد به آرامی اونو تسکین داد که هیچ عیبی در این موضوع نبینه . می فهمی منظورم چیه؟ و بعد موریس . . .

اوانز شگفت زده پرسید:

- موریس هم؟

- احتمالاً . اون متقاعد شده که این قضیه به سیروسیهای مربوط می شه که دنبال مخمرند . اون نمی تونه این مسأله رو جور دیگه ای در نظر بگیره . آیا این ، یه قضاوت ناصحیح و غیر قانونیه یا اونو به طور

زیرکانه‌ای وادار به این اندیشه کردن؟ اون حاضر بود که به تو ظنین بشه، لو... زودتر از حد معمول. یه عضو شورا نبایستی به این سرعت به یه عضو دیگه مظنون بشه.

- پس چه کسی در امانه، لاکی؟

لاکی، به فنجان خالی قهوه که در دست داشت خیره شد و گفت:

- روی زهره، هیچ کس. نکته اصلی همین جاست. ما بایستی این داستان و حقیقت رو به جای دیگه‌ای برسونیم.

- و چطور می‌تونیم همچین کاری بکنیم؟

لاکی استار روی این سؤال تأکید کرد:

- سؤال خوبیه. چطوری؟

اوانز گفت:

- ما نمی‌تونیم از لحاظ جسمی این جارو ترك كنیم. هیلدا فقط برای اقیانوس، طراحی شده. اون حتی تو هوا هم نمی‌تونه حرکت کنه، چه برسه به فضا. اگه برای این که چیز بهتری گیر بیاریم، به شهر برگردیم، دیگه نمی‌تونیم اونو ترك كنیم.

لاکی گفت:

- فکر می‌کنم حق با توه، اما لازم نیست که خودمون، زهره‌رو ترك بکنیم. تنها چیزی که لازمه این جارو ترك بکنه، اطلاعات ماست.

اوانز گفت:

- اگه منظورت رادیوی کشتیه، فراموشش کن. دستگاهی که ما توی این سفینه داریم فقط درون زهره‌ایه. موج کوتاه نیست پس نمی‌تونه به زمین برسه. در حقیقت از این‌جا که نشستیم، امواج حتی به بالای اقیانوس هم نمی‌رسند. امواج حامل، طوری طراحی شدن

که سطح اقیانوس، اونا رو منعکس می‌کنه تا بتونن مسافت زیادی رو طی کنند. از اینها گذشته، حتی اگه بتونیم امواج رو مستقیم به بالا مخابره کنیم، باز هم نمی‌تونیم به زمین برسیم.

- من هیچ لزومی برای این کار نمی‌بینم. بین این‌جا و زمین، چیزی وجود داره که منظور مارو برآورده می‌کنه. اوانز، لحظه‌ای گیج شد، سپس گفت:  
-منظورت ایستگاههای فضایی؟

- البته. دوتا ایستگاه فضایی بدور زهره می‌چرخن. زمین شاید سی تا پنجاه میلیون مایل از ما دورتر باشه، اما ایستگاههای فضایی فقط دو هزار مایل از ما فاصله دارن. از طرفی من مطمئن هستم که هیچ ویفراگی نمی‌تونه توی اون ایستگاهها وجود داشته باشه. موريس گفت که اونا از اکسیژن خالص خوششون نمياد، و با در نظر گرفتن هزینه اداره یه ایستگاه فضایی، من فکر نمی‌کنم که کسی این زحمت رو به خودش بده که برای ویفراگها، مخازن ویژه دی‌اکسید کربن درست کنه. حالا اگه بتونیم یه پیام رو به ایستگاههای فضایی بفرستیم تا اونا پیام رو به قرارگاه مرکزی زمین رله کنند، موفق می‌شیم. اوانز با هیجان گفت:

-خودشه، لاکی. این تنها راهه. نیروهای ذهنی اونا نمی‌تونه دو هزار مایل در فضا نفوذ کنه و...

اما فوراً چهره‌اش دوباره درهم رفت:

- نه، این کار عملی نیست. امواج رادیوی این زیردریائی هنوز نمی‌تونند از سطح اقیانوس رد بشن.

- شاید از این‌جا نشه. فرض کن که بریم به سطح، و پیام رو مستقیماً بداخل اتمسفر مخابره کنیم.

-بریم به سطح؟

- خب، چیه مگه؟  
 - اما اونا اون جا هستن. منظورم و یفرا گهان.  
 - می دونم.  
 - اما اونا مارو تحت کنترل خودشون می گیرن.  
 - این طور فکر می کنی؟ اونا تا حالا با هیچ کسی که در موردشون اطلاعاتی داشته و می دونسته که بایستی انتظار چه چیزی رو داشته باشه و تصمیم به مقاومت گرفته، کاری نداشتن. بیشتر قربانیها کسانی بودن که اصلاً چنین گمانی نمی بردن. در مورد تو، اگه از گفته خودت استفاده کنم، تو خودت اونا رو به ذهنت دعوت کردی. حال من در حالت ناآگاهی قرار ندارم و برای اونا هم هیچ دعوتنامه ای نفرستادم.  
 اوانز گفت:

- دارم بهت می گم، نمی تونی این کار رو بکنی. تو نمی دونی چطوری.

- پیشنهاد بهتری داری؟  
 قبل از آن که اوانز بتواند پاسخ دهد، بیگمن در حالی که آستینهایش را پائین می کشید، وارد شد و گفت:  
 - تموم شد. من کار ژنراتورها رو تضمین می کنم.  
 لاکی سر تکان داد و پشت فرمانهای کنترل قرار گرفت. اوانز، همچنان در صندلی خود نشست و با نگرانی به فکر فرو رفت.

\* \* \*

بار دیگر صدای ممتد و دلنشین غرش موتورها شنیده می شد. این صدای خفه، مانند يك آهنگ بود، و احساس عجیب معلق بودن و حرکتی که شخص در زیر پایش حس می کرد هرگز در يك سفینه فضائی احساس نمی شد.

هیلدا در میان حباب آبی که زیر بدن فرو ریخته و صله عظیم

وجود داشت، به حرکت در آمد و سرعت گرفت.

بیگمن با نگرانی گفت:

- چقدر برای حرکت جا داریم؟

لاکی گفت:

- حدود نیم مایل.

بیگمن زیر لب گفت:

- اگه موفق نشیم چی؟ اگه بهش بخوریم و گیر کنیم چی؟

درست مثل یه تبر توی تنه یه درخت.

لاکی گفت:

- هیچی. می آئیم بیرون و دوباره امتحان می کنیم.

لحظه ای سکوت برقرار شد و سپس اوانز با صدای آرامی گفت:

- این زیر زندانی شدن، زیر این وصله... درست مثل بودن

توی یه پناهگاه مخزنیه.

او داشت زیر لب با خود حرف می زد.

لاکی پرسید:

- توی چی چی؟

اوانز که هنوز حواسش جای دیگری بود، گفت:

- توی یه پناهگاه مخزنی. اینها فقط توی زهره وجود

دارن. اونا گنبدهای ترانزیت کوچکی هستن که زیر بستر

اقیانوس ساخته می شن، درست مثل سردابهای «سایکلون»<sup>۱</sup> یا

پناهگاههای ضد بمب زمینی. از اونا برای مصون ماندن از

هجوم آب در صورت ترك خوردن گنبد شهر، مثلاً در يك

زهره لرزه، استفاده می شه. من نمی دونم کسی تا حالا از یه

مخزن استفاده کرده یا نه، اما خانه‌های آپارتمانی درجه يك، همیشه توی تبلیغاتشون، وجود مخازن اضطراری رو ذکر می‌کنند.

لاکی به حرفهای او گوش کرد، اما چیزی نگفت.

صدای موتور بلندتر شد.

لاکی گفت:

- محکم بگیرید!

اندك اندك هیلدا، در اثر کاهش سرعت ناگهانی، به لرزه افتاد و لاکی نیز به روی فرمانهای کنترل پرت شد. بیگمن و اوانز که با تمام قدرت، دستگیره‌های ایمنی را گرفته بودند، چنان فشاری به میچ و دستهایشان وارد می‌شد که بند انگشتانشان سفید شده بود.

سرعت، کاهش یافت، اما کشتی متوقف نشد. هیلدا در حالی که موتورهایش می‌غرید و ژنراتورهای آن به ناله افتاده بودند - صدائی که لاکی را نیز ناراحت می‌کرد - پوست و گوشت و پی را شکافت و با عبور از رگهای بدون خون و عصبهای بی‌مصرفی که به کابلی با ضخامت دو فوت شباهت داشتند، براه خود ادامه داد. لاکی در حالی که اخم کرده بود و دندانهایش را به هم می‌فشرد، اهرم سرعت را روی درجهٔ حداکثر نگاهداشت.

دقایقی طولانی سپری شد و سپس، در يك غرش طولانی و پیروزمندانهٔ موتورها، آنها عبور کردند. . . از بدن هیولا بیرون آمدند و بار دیگر، وارد دریای آزاد شدند.

\* \* \*

هیلدا، به نرمی و روانی، در میان آب تیره و دی‌اکسید کربن‌دار

اقیانوس زهره، اوج گرفت. هر سه نفر، سکوت کرده بودند. بدین سبب سکوت کرده بودند که آنها با تهور و بی‌باکی بسوی استحکامات خلل‌ناپذیر و یفراگهای متخاصم زهره پیش می‌تاختند. از لحظه‌ای که آنها از هیولا خارج شده بودند، اوانز حتی يك کلمه هم حرف نزده بود. لاکی، فرمانهای کشتی را روی خودکار قفل کرده و اکنون به عقب تکیه داده بود و با انگشتانش به آرامی روی زانوی خود می‌زد. حتی بیگمن غیرقابل مهار نیز با چهره‌ای اخم‌آلود، از پنجره عقبی که شعاع دید وسیع‌تری داشت، به بیرون خیره شده بود.

ناگهان بیگمن صدا زد:

- لاکی، این جارو نگاه کن.

لاکی به نزد بیگمن رفت. آنها با هم، و در سکوت، به بیرون خیره شدند. در بیش از نیمی از شعاع دیدشان، نورهای چشمک‌زن موجودات كوچك فلوروسانس دیده می‌شد که ضخیم و نرم بودند، اما در جهت دیگر، يك دیوار وجود داشت، دیواری هیولاوار که با خطوط متغیر رنگینی می‌درخشید.

بیگمن پرسید:

- فکر می‌کنی همون وصله کذائیه، لاکی؟ موقعی که ما داشتیم می‌اومدیم این پائین، اون نمی‌درخشید، و از اون گذشته، بعد از مرگش هم نباید بدرخشه، این طور نیست؟  
لاکی اندیشمندانه گفت:

- از یه جهت، اون خود همون وصله کذائیه، بیگمن. من فکر می‌کنم که تمام اقیانوس داره برای يك ضیافت جمع می‌شه.

بیگمن دوباره نگریست و کمی احساس ناخوشی کرد. البته! در آن جا، صدها میلیون تن گوشت برای استفاده وجود داشت، و نوری که آنها می‌دیدند، نور تمام آن جانداران کوچکی بود که در مناطق کم

عمق زندگی می کردند، و در این زمان مشغول تغذیه از هیولای مرده بودند. موجوداتی بسرعت از جلو پنجره عبور می کردند و همگی به همان سمت در حال حرکت بودند. به سمت لاشه فوق العاده عظیمی که هیلدا بجای گذاشته بود.

سرآمد تمام این موجودات، پیکان ماهیانی با اندازه های مختلف بودند. هر يك از آنها خط مستقیم و سفیدی داشت که نشانگر استخوان پشتشان بود. (البته واقعاً استخوان پشت نبود، بلکه فقط میله ای بدون مفصل بود که از ماده ای غضروفی تشکیل گردیده بود) در يك سوی این خط سفید، يك ۷ زرد کم رنگ وجود داشت که نمایانگر سر جانور بود. به نظر بیگمن، آنها مانند انبوه بی شماری از پیکانهای زنده بودند که از کنار کشتی عبور می کردند، اما او در ذهنش می توانست آرواره های مملو از دندانهای سوزن مانند، و درندگی و سیری ناپذیری آنها را مجسم کند.

بیگمن زیر لب گفت:

- اقیانوس داره خالی می شه. هر موجود ملعونی توی این اقیانوس داره به این نقطه جلب می شه.

لاکی گفت:

- با سرعتی که این پیکان ماهیها دارن خودشونو خفه می کنند، اون وصله طی دوازده ساعت از بین می ره.

صدای اوانز از پشت سر آنها طنین افکند:

- لاکی، می خوام باهات صحبت کنم.

لاکی سرش را برگرداند:

- باشه. چی شده، لو؟

- موقعی که تو برای اولین بار پیشنهاد کردی که به سطح بریم، از

من پرسیدی که راه حل بهتری سراغ دارم یا نه .

- می دونم . تو جواب ندادی .

- حالا می تونم جواب بدم . در حقیقت جواب توی مشت منه ،

و اونم اینه که ما برمی گردیم به شهر .

بیگمن صدا زد :

- هی ، موضوع چیه ؟

لاکی هیچ نیازی نداشت که سؤال کند . منخرینش گشاد شده بود و بسبب آن دقایقی که در کنار پنجره گذرانده بود به خود لعنت می فرستاد ، دقایقی که طی آن ، می بایست تمام قلب و ذهن و روحش را برکاری که باید انجام می شد ، متمرکز می کرد .

زیرا در مشت گره خورده اوانز ، زمانی که آن را از پهلویش برداشت ، تپانچه لاکی بچشم می خورد ، و در چشمان تنگ شده اوانز نیز فقط عزمی خلل ناپذیر دیده می شد .

اوانز تکرار کرد :

- ما به شهر برمی گردیم .



## به شهر

لاکی گفت :

- اشکالی پیش اومده ، لو؟

اوانز با بی صبری با تپانچه‌اش اشاره کرد :

- موتورهارو بحال معکوس دربیار، بطرف پائین براه بیفت ، و دماغه کشتی رو هم بطرف شهر بچرخون . تو نه ، لاکی . بذار بیگمن بره سراغ اون فرمانها ، بعد تو هم برو پهلوش تا بتونم هم شما دوتارو و هم کنترلهارو زیر نظر داشته باشم .

دستان بیگمن تا نیمه بلند شده بود و چشمانش نیز به لاکی خیره گردیده بود . لاکی دستانش را در پهلوی خود نگاهداشته بود .

لاکی به اخم گفت :

- بهتر نیست به من بگی که علت ناراحتیت چیه؟

اوانز گفت :

- من هیچ ناراحتی ندارم . هیچی . این تو هستی که مشکل

داری. تو رفتی بیرون و اون هیولارو کشتی، بعد برگشتی و در مورد به سطح رفتن صحبت کردی. چرا؟

- من دلایل خودمو توضیح دادم.

- من دلایلتو قبول نمی‌کنم. اگه بریم به سطح، می‌دونم که ویفراگها کنترل ذهن مارو به دست می‌گیرن. من در این مورد تجربه دارم و می‌دونم که ویفراگها تورو زیر سلطه خودشون درآوردن. بیگمن منفجر شد:

- چی؟ مگه عقل از سرت پریده؟

اوانز در حالی که با احتیاط به لاکی نگاه می‌کرد، گفت:

- من می‌دونم چکار دارم می‌کنم. اگه تو هم با خونسردی به این مسأله نگاه کنی، بیگمن، متوجه می‌شی که لاکی تحت کنترل ویفراگها قرار داره. فراموش نکن که اون دوست من هم هست. من خیلی بیشتر از تو اونو می‌شناختم، بیگمن، و از کاری که دارم انجام می‌دم ناراحتم، اما هیچ چاره دیگه‌ای وجود نداره. این کار بایستی انجام بشه.

بیگمن با بی‌اعتمادی به آن دو خیره شد، سپس به آهستگی گفت:

- لاکی، ویفراگها تورو گرفتن؟

لاکی گفت:

- نه.

اوانز با هیجان گفت:

- انتظار داری چی بگه؟ البته که اونا گرفتنش. برای کشتن هیولا

ناچار بوده که به بالاترین قسمت اون بره. اون احتمالاً به سطح، جائی که ویفراگها منتظرش بودن، خیلی نزدیک شده. اون قدر نزدیک که اونا گرفتنش. اونا اجازه دادن که هیولارو بکشه. خب البته اونا

خیلی هم خوشحال می‌شدن که کنترل هیولارو با کنترل لاکی عوض کنند. بنابراین لاکی در حالی برگشت که پی‌درپی می‌گفت باید بریم به سطح، بجائی که ما هم در میون اونا خواهیم بود، همه بدام می‌افتیم... تنها کسانی که حقیقت‌رو می‌دونن، ناتوان می‌شن.

بیگمن دوباره با لحنی التماس‌آلود پرسید:

- لاکی؟

لاکی استار با خونسردی گفت:

- تو کاملاً اشتباه می‌کنی، لو. کاری که تو داری انجام می‌دی، نتیجه‌اسارت خودته. تو قبلاً تحت کنترل بودی، و ویفراگها ذهن تو رو می‌شناسن و براحتی می‌تونند وارد اون بشن. شاید هرگز بطور کامل اونو ترك نکردن. تو فقط داری کاری می‌کنی که اونا وادارت می‌کنند انجام بدی.

اوانز، تپانچه را محکمتر در مشت خود فشرد:

- متأسفم، لاکی، اما اثری نداره. بذار کشتی‌رو به شهر برگردونیم.

لاکی گفت:

- اگه تو تحت کنترل نیستی، لو... اگه ذهن تو آزاده... وقتی که سعی کنم بزور هیلدارو به سطح ببرم، به من شلیک می‌کنی، این طور نیست؟

اوانز پاسخی نداد.

لاکی گفت:

- تو ناچاری. وظیفه‌تو نسبت به شورا و نوع بشر، این طور حکم می‌کنه. از طرف دیگه، اگه تو تحت کنترل مغزی باشی، ممکنه ناچار بشی که منو تهدید کنی، منو وادار کنی جهت کشتی‌رو تغییر بدم، اما شك دارم بشه تو رو مجبور به کشتن من کرد. در حقیقت،

قتل يك دوست و عضو شورا، بیش از حد، خلاف اصول اولیه تفکر توئه . . . پس تپانچه رو بده به من .  
 لاکی در حالی که دستش را دراز کرده بود، بطرف نفر دیگر پیش رفت .

بیگمن، وحشت زده به این منظره خیره شد .  
 اوانز عقب عقب رفت و با بغض گفت :  
 - دارم بهت هشدار می دم، لاکی . شلیک می کنم .  
 - من می گم که تو شلیک نمی کنی . تو تپانچه رو به من می دی .  
 اوانز پشت خود را به دیوار چسباند و دیوانه وار فریاد زد :  
 - شلیک می کنم ! شلیک می کنم !  
 بیگمن فریاد زد :  
 - وایسا، لاکی !  
 اما لاکی، قبل از این فریاد، ایستاده بود و داشت از اوانز فاصله می گرفت . آهسته، بسیار آهسته .  
 بطور ناگهانی، نور حیات در چشمان اوانز خاموش شده بود، و او اکنون مانند مجسمه ای سنگی ایستاده بود و انگشتش را محکم روی ماشه گذاشته بود . صدایش سرد و خشک بود :  
 - برمی گردیم به شهر .

لاکی گفت :  
 - مسیر کشتی رو بطرف شهر تغییر بده، بیگمن .  
 بیگمن بلافاصله پشت فرمانها قرار گرفت . زیر لب گفت :  
 - حالا دیگه اون واقعاً تحت کنترل، مگه نه ؟  
 لاکی گفت :

- می ترسیدم همچین اتفاقی بیفته . اونا، اونو به کنترل کامل درآوردن تا مطمئن بشن که شلیک می کنه . و شکی هم نیست که این

کاررو می‌کنه. اون الآن در فراموشی کامل بسر می‌بره. بعداً نمی‌تونه این قسمت رو بیاد بیاره.

بیگمن، خلبانان سفینه سیاره‌ای که آنان را بر زهره فرود آورده بودند و بی تفاوتی محض آنها نسبت به محیط اطراف خود را بیاد آورد و پرسید:

- می‌تونه صدای مارو بشنوه؟

لاکی گفت:

- فکر نمی‌کنم، اما اون داره به ادوات کنترل نگاه می‌کنه و اگه ما از مسیر شهر منحرف بشیم، حتماً شلیک می‌کنه. در این مورد هیچ شکی نداشته باش.

- پس ما چکار باید بکنیم؟

دوباره، کلماتی از میان لبان سرد و کبود او انز صادر شد:

- برمی‌گردیم به شهر، فوراً!

لاکی، بی‌حرکت، در حالی که چشمانش به لوله غیرمتزلزل تپانچه دوستش خیره شده بود، با لحنی آرام و بی‌وقفه با بیگمن صحبت کرد.

بیگمن با سر تکان دادن بسیار ملایمی، پاسخ سخنان لاکی را

داد.



هیلدا، از همان مسیری که آمده بود، بطرف شهر حرکت کرد. لووانز، عضو شورا، با چهره‌ای عبوس و رنگ پریده، پشت به دیوار ایستاده بود، و چشمان بدون ترحمش، بطور مداوم از لاکی به بیگمن و از بیگمن بسوی فرمانها می‌چرخید. بدنش که بسبب تسلط کامل کسانی که مغزش را در کنترل خود داشتند، منجمد شده بود، حتی لزوم عوض کردن تپانچه را از يك دست به دست دیگر، احساس

نمی‌کرد.

لاکی گوشه‌هایش را تیز کرد تا صدای ضعیف علائم جهت‌یابی افروdit را که بطور مداوم از جهت‌یاب هیلدا پخش می‌شدند، بشنود. این علائم از بلندترین نقطهٔ گنبد افروdit، بر روی طول موج مشخصی، به همه طرف پراکنده می‌شد. مسیر بازگشت به شهر، چنان واضح و آشکار بود که انگار افروdit کاملاً در معرض دید است و يك صد فوت دورتر قرار دارد.

لاکی از آهنگ مشخص نالهٔ ضعیف علائم، می‌توانست تشخیص بدهد که مستقیماً در حال نزدیک شدن به شهر نیستند. این تفاوت، واقعاً بسیار اندك بود، و توسط حس شنوایی، چندان قابل تشخیص نبود. گوشه‌های کنترل شدهٔ اوانز، ممکن بود متوجه آن نشود. لاکی، با اشتیاق امیدوار بود که چنین باشد.

لاکی تلاش کرد تا مسیر ثابت نگاه اوانز به ادوات کنترل را دنبال کند. او مطمئن بود که آن چشمها به دستگاه عمق سنج خیره شده بودند. آن دستگاه که به سادگی، فقط فشار آب را اندازه می‌گرفت صفحهٔ بزرگی داشت. از فاصله‌ای که اوانز ایستاده بود، بخوبی قابل تشخیص بود که هیلدا بطرف سطح در حرکت نیست.

لاکی اطمینان داشت که اگر عقربه عمق سنج در جهت اشتباه حرکت کند، اوانز بدون لحظه‌ای تردید شلیک می‌کند.

اگر چه او می‌کوشید که کمتر دربارهٔ این موضوع بیندیشد تا ویفراگهای درحال انتظار، کمتر به افکارش پی ببرند، اما نمی‌توانست از احساس شگفتی ذهنی خودداری کند که چرا اوانز بی مقدمه به آنها شلیک نکرده بود. آنها در زیر وصلهٔ غول‌آسا محکوم به مرگ شده بودند، اما اکنون بسوی افروdit می‌رفتند.

آیا ممکن بود به محض این که ویفراگها بر آخرین ذره از مغز

اسیر تابعشان چیره می شدند، اوانز اقدام به شلیک کند؟  
 آهنگ علائم راهنما، اندکی دیگر تغییر کردند. بار دیگر  
 چشمان لاکی متوجه اوانز شد. آیا این تصور بود، یا واقعاً جرقه‌ای از  
 يك چیز (کاملاً نه يك احساس، بلکه چیزی شبیه به آن) در چشمان  
 اوانز دیده می‌شد؟

تنها يك لحظه بعد، واضح شد که این چیز، فراتر از يك تصور  
 است، زیرا عضلات اوانز منقبض می‌شدند و دستش نیز کمی بالاتر  
 می‌آمد.

او داشت آماده می‌شد تا شلیک کند!  
 و هنگامی که این فکر سرعت از ذهن لاکی گذشت و  
 عضلاتش بطور ناخودآگاه و کاملاً بیهوده منقبض شدند تا آماده  
 ضربه تپانچه شوند، کشتی تصادم کرد. اوانز که آماده چنین اتفاقی  
 نبود، به عقب پرتاب شد. تپانچه از پنجه‌های بازش بر زمین افتاد.  
 لاکی فوراً عمل کرد. همان ضربه‌ای که اوانز را به عقب پرت  
 کرد، او را به جلو انداخت و از این تکان شدید استفاده کرد و خود را  
 بر روی دیگری افکند و مچ او را بین انگشتان پولادین خود گرفت.  
 اما اوانز موجودی کوچک و ناتوان نبود و با خشم غیر طبیعی که  
 بر او تحمیل می‌شد، می‌جنگید. او زانوهایش را بالای سر خود جمع  
 کرد، لاکی را بین رانهای خود گرفت و فشار داد. لرزش شدید سفینه  
 که هنوز ادامه داشت تصادفاً به این فشار افزود و عضو اسیر شورا،  
 روی دیگری قرار گرفت.

مشت اوانز بکار افتاد، اما شانه لاکی شدت آن را خنثی کرد. او  
 زانوان خود را بلند کرد و بصورت قفل آهنین اوانز را، درست پائین‌تر از  
 تهیگاه گرفت و فشار داد.

چهره اوانز از شدت درد درهم رفت. او خود را پرتاب کرد، اما

لاکی نیز تاب خورد و يك بار دیگر، روی دیگری قرار گرفت. او نشست و در حالی که هنوز پاهایش حالت قفل مانند خود را حفظ کرده بودند، فشار آن را افزایش داد.

لاکی گفت:

- نمی‌دونم که آیا می‌تونی صدای منو بشنوی یا بفهمی، لو...  
 اوانز هیچ توجهی به این سخنان نکرد. او با پیچ دادن شدید بدنش، هم خود و هم لاکی را به هوا پرتاب کرد و خود را از بند او رهاوند. لاکی تا به کف اتاق اصابت کرد، غلتی زد و از جا برخاست و بمحض بلند شدن اوانز، بازوی او را گرفت و آن را روی شانه خود انداخت. يك فشار ناگهانی و سپس اوانز به شدت با پشت به کف اتاق برخورد کرد. او بی‌حرکت باقی ماند.

لاکی، در حالی که نفس نفس می‌زد و با حرکت سریع دست، موهای آشفته‌اش را صاف می‌کرد، صدا زد:

- بیگمن!

مرد كوچك در حالی که نیشخند می‌زد و تپانچه اوانز را به آرامی تکان می‌داد، گفت:

- من اینجام، من کاملاً آماده بودم.  
 - خیلی خوب، اون تپانچه‌رو بذار کنار، بیگمن، و خوب اونو معاینه کن. مطمئن شو که هیچ استخوانی ازش نشکسته. بعد دست و پا شو ببند.

اکنون لاکی پشت فرمانها قرار داشت، و با احتیاط فوق‌العاده‌ای، هیلدا را از میان بقایای لاشه و صله عظیمی که ساعتها پیش کشته بود، بیرون کشید. لاکی در قمار، برنده شده بود. او امیدوار بود که ویفراگها با مشغولیتشان با ذهنیات و مغزها، هیچ‌گونه تصویری از اندازه فیزیکی و صله نداشته باشند، و با بی‌تجربگی در مورد مسافرت

زیرآبی، متوجه اندك انحراف مسیری که بیگمن در پیش گرفته بود، نشوند. تمام این قمار در عبارت سریع لاکی، درست قبل از این که بیگمن، کشتی را با تهدید تپانچه اوانز به طرف شهر هدایت کند، خلاصه شده بود. او گفته بود:

- بطرف وصله.

\* \* \*

بار دیگر مسیر هیلدا تغییر کرد. دماغه آن بطرف بالا منحرف شد.

اوانز، در حالی که به تختخوابش بسته شده بود، درمانده و شرمگین، به لاکی گفت:

- متأسفم.

لاکی به آرامی گفت:

- درك می‌کنم، لو. خودتو ناراحت نکن. اما مدتی نمی‌تونیم آزادت کنیم. متوجه هستی که، مگه نه؟

- البته چندتا گره دیگه هم به من بزنید. حق منه. باور کن، لاکی، بیشترشو حتی بخاطر هم نمی‌ارم.

لاکی، با مشت به آرامی به شانه اوانز کوبید، و گفت:

- ببین رفیق، بهتره یه خورده بخوابی. هر وقت به سطح رسیدیم، اگه لازم شد، بیدارت می‌کنم.

او چند دقیقه بعد به آرامی به بیگمن گفت:

- هرچی تپانچه توی سفینه هست جمع کن، بیگمن، هر نوع سلاحی که وجود داره. توی انبارها، توی قفسه اتاقها، همه جارو بگرد.

- می‌خوای چه کار کنی؟

لاکی مختصراً گفت:

- بندازمشون دور.

- چی؟

- شنیدی چی گفتم. ممکنه تو تحت کنترل قرار بگیری یا من. اگه این طور شد، نمی‌خوام هیچ چیزی این اطراف باشه که حادثهٔ اخیر رو دوباره تجدید کنه. بهرحال، سلاحهای فیزیکی علیه ویفراگها بلااستفاده است.

دو تپانچه، به اضافه تازیانه‌های الکتریکی هر لباس غواصی، از میان دستگاه تخلیه زباله عبور داده شدند. دهانهٔ ورودی دستگاه تخلیه، در داخل جدارهٔ سفینه و در کنار قفسهٔ کمکهای اولیه تعبیه شده بود، و از طریق آن، سلاحها از راه لوله‌های يك طرفه به داخل دریا پرتاب شدند.

بیگمن در حالی که از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد تا شاید بتواند سلاحهای ناپدید شده را ببیند، زیر لب گفت:

- احساس می‌کنم که برهنه‌ام.

يك خط «فسفرسانس» ضعیف از جلو پنجره گذشت که نشانهٔ عبور يك پیکان‌ماهی بود. فقط همین. عقبهٔ دستگاه فشارسنج به آرامی پائین می‌آمد. بهنگام شروع، آنها ۲۸۰۰ فوت زیر سطح اقیانوس بودند. اکنون این رقم به کمتر از ۲۰۰۰ فوت کاهش یافته بود.

بیگمن هنوز از پنجره به بیرون خیره شده بود.

لاکه، نگاهی به او افکند:

- دنبال چی داری می‌گرددی؟

بیگمن گفت:

- فکر کردم هرچی بالاتر بریم، روشنایی بیشتر می‌شه.

لاکی گفت:

- شك دارم. انبوه گیاهان دریائی، کاملاً سطح رو می پوشونه و تا موقعی که از اونا عبور نکنیم، همین طور تاریکه.

- فکر نمی کنی که با یه کرجی ماهیگیری برخورد کنیم، لاکی؟

- امیدوارم این طور نشه.

آنها اکنون ۱۵۰۰ فوت با سطح فاصله داشتند.

بیگمن، با تلاشی آشکار برای تغییر جریان اندیشه اش، به آرامی گفت:

- راستی، لاکی، چطوره که در هوای زهره، این قدر دی اکسید کربن وجود داره؟ منظورم اینه که با وجود این همه گیاه؟ مگه بنا نیست که گیاهان، دی اکسید کربن رو به اکسیژن تبدیل کنند؟

لاکی، آنچنان مدهوش، پاسخ او را داد که انگار از سخن گفتن بعنوان حفاظی برای مقابله علیه تفکر بیش از حد استفاده می کرد:

- روی زمین این طوره. با وجود این، تا اون جایی که از کلاسهای «زنوبوتانی»<sup>۱</sup> یادم میاد، زندگی گیاهی زهره، یه حقه تو آستینش داره. گیاهان زمینی، اکسیژن تولیدی خودشونو در هوا آزاد می کنند.

گیاهان زهره ای، اونو بصورت ترکیبات اکسیژن قوی، در بافت خودشون ذخیره می کنند. به همین دلیل هست که هیچ جانور زهره ای، تنفس نمی کنه. اونا تمام اکسیژنی رو که لازم دارن از غذاشون بدست میارن.

بیگمن با شگفتی گفت:

- از کجا می دونی؟

- احتمالاً غذای اونا بیش از حد، اکسیژن داره وگرنه این قدر از غذاهائی که اکسیژنش کمه، خوششون نمی اومد، درست مثل

اون روغن محوری که تو به ویفراگ خوروندی. حداقل، نظر من اینه.

آنها اکنون فقط هشتصد فوت با سطح فاصله داشتند.  
لاکی گفت:

- راستی، خوب ناوبری کردی. منظورم اینه که خوب به وصله  
کویدی، بیگمن.  
بیگمن گفت:  
- چیزی نبود.

اما بسبب لذتی که از سخنان لاکی به او دست داد، چهره‌اش  
سرخ شد.

او به فشارسنج نگاهی انداخت. اکنون دستگاه، عمق پانصد  
فوتی را نشان می‌داد. سکوت برقرار شد.

و سپس صدای سایش و برخوردی از طرف بالا بگوش رسید.  
لحظه‌ای بطور ناگهانی، صعودشان که به روانی صورت می‌گرفت،  
مختل شد، زوزه موتورها افزایش یافت، و بعد بناگاه منظره پشت  
پنجره، روشن شد و تصویری که پیش چشم نمایان گردید، آسمانی  
ابری، و اقیانوس مواجی بود که بین شاخه‌ها و بازوهای علفهای  
دریائی در تلاطم بود. سطح آب، بر اثر قطره‌هائی، نقطه‌نقطه شده  
بود.

لاکی گفت:

- داره بارون میاد. حالا متأسفانه باید این‌جا بشینیم و  
منتظر بمونیم تا ویفراگها بسراغ ما بیان.  
بیگمن بابی تفاوتی گفت:

- خب... خب... اونا این‌جا هستن!

زیرا چیزی که داشت وارد شعاع دید پنجره سفینه می‌شد، و

با چشمان تیره و شفافش باوقار به کشتی خیره شده بود، و در حالی که پاهای بلندش را زیر بدنش جمع کرده بود با انگشتان چابکش ساقهٔ يك علف دریائی را محکم گرفته بود، يك ویفراگ بود!



## برخورد مغزها

هیلدا، سوار بر آبهای متلاطم اقیانوس زهره، بالا و پائین می‌رفت. ریزش مداوم و شدید باران، که به دیوارهٔ خارجی سفینه می‌کوبید انسان را به یاد زمین می‌انداخت. برای بیگمن، با گذشتهٔ مریخی‌اش، باران و اقیانوس بیگانه بودند، اما برای لاکی، خاطراتی از وطن را به ارمغان می‌آوردند.

بیگمن گفت:

- ویفراگه‌رو بین، لاکی. بهش نگاه کن!

لاکی با خونسردی گفت:

- می‌بینمش.

بیگمن با آستینش، شیشه را پاك کرد و بی‌آن‌که متوجه شود، صورتش را به پنجره چسبانده بود تا بهتر ببیند. ناگهان اندیشید، هی، بهتره زیاد نزدیک نشم.

او به عقب پرید، سپس انگشتان كوچك دو دستش را عمداً در

دو گوشهٔ لبش فرو کرد و آن را به دو طرف کشید. زبانش را بیرون آورد، چشمانش را چپ کرد، و انگشتانش را تکان داد. ویفراگ با هیبت به او خیره شد. از زمانی که دیده شده بود، حتی يك عضله را هم تکان نداده بود. او فقط خیلی موقر با باد تکان می خورد. بنظر نمی رسید اهمیتی بدهد یا حتی متوجه آبی باشد که به پهلوهایش می خورد و گاهگاه بر سرش می ریخت. بیگمن چهره اش را ترسناکتر کرد و درست و حسابی به ویفراگ شکلک درآورد.

صدای لاکی از روی شانه اش بگوش رسید:

- چکار داری می کنی، بیگمن؟

بیگمن به عقب جست، دستهایش را پائین آورد، و چهره اش را بحالت طبیعی باز گرداند، و سپس لبخند زنان گفت:

- من فقط داشتم به ویفراگه نشون می دادم که درباره اش چی فکر می کنم.

- و اون هم فقط داشت بهت نشون می داد که در مورد تو چی فکر می کنه!

قلب بیگمن يك ضربه را جا انداخت. احساس نارضائی در صدای لاکی بخوبی آشکار بود. در چنین بحران و در برابر چنین خطری، او، بیگمن، داشت مانند يك احمق شکلک درمی آورد. احساس شرم بر او مستولی شد.

با صدای لرزان گفت:

- نمی دونم چی باعث شد که این کاررو بکنم، لاکی.

لاکی با خشونت گفت:

- اونا باعث شدن، اینو بفهم. ویفراگها دارن دنبال نقاط ضعف تو می گردن. بهر طریقی که بتونن این کاررو انجام می دن. وارد ذهن

تو می شن، و موقعی که وارد شدن، برای بیرون انداختن اونا ممکنه توانائی نداشته باشی. بنابراین به هیچ تحریکی عمل نکن، تا وقتی که خوب درباره اش فکر کرده باشی.

بیگمن زیر لب گفت:

- چشم، لاکی!

- خب حالا نوبت چیه؟

لاکی به اطراف خود نگاه کرد. اوانز خواب بود، پی در پی تکان می خورد و بسختی نفس می کشید. چشمان لاکی لحظه ای بر او ثابت ماند و سپس بطرف دیگری چرخید.

بیگمن تقریباً با کمروئی گفت:

- لاکی؟

- چیه؟

- نمی خوای با ایستگاه فضائی تماس بگیری؟

لحظه ای، لاکی بدون ادراك به همکار کوچکش خیره شد. سپس خطوط بین چشمانش صاف شدند و زمزمه کنان گفت:

- من فراموش کرده بودم. بیگمن، من فراموش کرده بودم! حتی يك لحظه هم به فکرش نیفتادم.

بیگمن از روی شانهاش با انگشت شست به پنجره ای اشاره کرد که در پس آن، ویفراگ، هنوز جغدوار به آنها خیره شده بود:

- منظورت اینه که، اون... .

- منظورم اوناست. اون بیرون بایستی هزاران هزار تا از اونا وجود داشته باشه!

بیگمن تقریباً با شرم، منشأ احساسات خود را نزد خویش اعتراف کرد. تقریباً خوشحال بود که لاکی نیز مانند خود او بدام آن موجودات افتاده بود. این موضوع، تقصیری را که ممکن بود

گریبانگیر او شود، کاهش می‌داد. در حقیقت، لاکی هیچ حقی نداشته که . . . .

بیگمن، هراسناك، افکار خود را دنبال نکرد. او خود را علیه لاکی تحريك می‌کرد. این او نبود که این کار را می‌کرد. این آنها بودند! وحشیانه، تمام این افکار را از مغز خود راند و ذهنش را بر لاکی متمرکز کرد، که انگشتانش بر روی دستگاه فرستنده قرار داشت و مشغول تنظیم آن بود تا بتواند بخوبی با فضا تماس برقرار کند.

و سپس بیگمن بر اثر صدائی ناگهانی، تازه و بیگانه از جا پرید. صدائی بود یکنواخت، و بدون زیروبم. صدا گفت:  
- با ماشین صدای دور دست خود، کار نکنید. ما چنین نمی‌خواهیم.

بیگمن چرخید. دهانش باز ماند و چند لحظه به همان حال ماند. سپس گفت:

- کی بود حرف زد؟ اون کجاست؟

لاکی گفت:

- آروم باش، بیگمن. اون توی سر خودت بود.

بیگمن با ناامیدی گفت:

- و یفراگه که نیست، هان؟

- چه چیز دیگه‌ای می‌تونه باشه؟

بیگمن چرخید تا بار دیگر از پنجره به ابرها، به باران، و به و یفراگی که در باد تکان می‌خورد، نگاه کند.

\* \* \*

لاکی، قبلاً يك بار در زندگی‌اش، تأثیر گذاشتن افکار موجودات بیگانه را بر مغز خود احساس کرده بود. این حادثه در روزی اتفاق افتاده بود که او در اعماق تهی مریخ با موجوداتی روبرو

شده بود که چیزی بین ماده و انرژی بودند و در همان اعماق زندگی می‌کردند. در آن جا ذهن او کاملاً گشوده شده بود، اما ورود افکار، بدون درد و حتی لذتبخش صورت گرفته بود. او به ناتوانی خود پی برده بود، با وجود این، هرگونه احساس ترسی از وجودش رخت بر بسته بود.

اکنون او با چیز متفاوتی روبرو بود. انگشتان ذهنی درون جمجمه‌اش، راه خود را بزور بداخل گشوده بودند، و او وجود آنها را با درد، نفرت، و خشم احساس می‌کرد.

دست لاکی از دستگاه فرستنده پائین افتاده بود و هیچ نشانه‌ای برای باز گشت به آن دیده نمی‌شد. او دوباره آن را فراموش کرده بود. صدا، بار دیگر طنین افکند:

- با دهانت ارتعاش هوا بوجود بیاور.

لاکی گفت:

- منظورت اینه که، حرف بزنم؟ موقعی که حرف نمی‌زنیم، نمی‌تونی به افکار ما پی ببری؟

- فقط بسیار ضعیف و مبهم. تا زمانی که ما بخوبی ذهن تو را مطالعه نکرده‌ایم، این کار بسیار دشوار است. زمانی که تو حرف می‌زنی، افکارت واضح‌تر می‌شوند و ما می‌تونیم بشنویم.

لاکی گفت:

- ما به خوبی صدای شمارو می‌شنویم.

- بله. ما می‌تونیم افکارمان را با قدرت تمام ارسال کنیم. شما نمی‌توانید.

- هر چی تا حالا گفتم، شنیدید؟

- بله.

- از من چی می‌خواین؟

- ما در افکار تو وجود تشکیلاتی از هموعانت را کشف کرده ایم که در دور دستها هستند، آن سوی انتها، در طرف دیگر آسمان. تو به آن شورا می گوئی. ما می خواهیم درباره آن بیشتر بدانیم. لاکی در درون خود، جرقه کوچکی از رضایت را احساس کرد. حداقل، يك سؤال، پاسخ داده شده بود. تا زمانی که او فقط نمایانگر خودش، یعنی فردی تنها بود، دشمن مصمم بود که نابودش کند، اما در ساعات اخیر، دشمن کشف کرده بود که او بیش از حد به حقیقت نزدیک شده است، و آنها در این مورد نگران بودند. آیا دیگر اعضای شورا نیز به همین سرعت خواهند آموخت؟ طبیعت و خواص این شورا چه بود؟

لاکی می توانست کنجکاوی دشمن، این احتیاط جدید، و علاقه ناگهانی به بیشتر آموختن از او را قبل از کشتنش، درك کند. تعجبی نداشت که چرا دشمن در لحظه ای که او بی دفاع بود و اوانز با تپانچه بطرفش نشانه رفته بود، لحظه ای در وادار کردن اوانز به شلیك، دچار تردید شده بود. لحظه ای تردید که بیش از حد طول کشیده بود.

اما لاکی تفکر بیشتر درباره این موضوع را در ذهن خود دفن کرد. ممکن بود آنها، همان طور که گفته بودند، نتوانند افکاری را که برزبان نیامده، بطور کامل درك کنند. از طرف دیگر، ممکن بود دروغ گفته باشند. او بی مقدمه گفت:

- چه چیزی علیه مردم من دارید؟

صدای یکنواخت و بی احساس پاسخ داد:

- ما نمی توانیم بگوئیم که این طور نیست.

با شنیدن این سخنان، آرواره لاکی منقبض شد. آیا آنها متوجه آخرین فکر او درباره دروغگوئی شان شده بودند؟ او می بایست بسیار

با احتیاط عمل می‌کرد، بسیار با احتیاط.

صدا ادامه داد:

- ما نظر خوبی دربارهٔ مردم تو نداریم. آنها به زندگی پایان می‌دهند. آنها گوشت می‌خورند. این بد است که متمدن باشی و گوشت بخوری. کسی که گوشت می‌خورد بایستی برای ادامهٔ حیات، جان موجودات دیگر را بگیرد و يك گوشتخوار متمدن بیشتر از يك موجود بی‌مغز، آسیب می‌رساند، زیرا می‌تواند به راههای بیشتری برای پایان دادن زندگی بیندیشد. شما لوله‌های کوچکی دارید که می‌تواند در يك آن، جان چندین نفر را بگیرد.

- ولی ما و یفراگهارو نمی‌کشیم.

- اگر به شما اجازه دهیم، این کار را نیز خواهید کرد. شما حتی دسته‌های كوچك و بزرگ یكدیگر را از بین می‌برید.  
لاکی از اظهار نظر دربارهٔ آخرین اشاره، پرهیز کرد و بجای آن گفت:

- پس، از مردم من چی می‌خواین؟

- جمعیت شما در زهره رو به افزایش است. شما زیاد می‌شوید و فضای بیشتری را اشغال می‌کنید.

لاکی با استدلال گفت:

- این حداکثر چیزیه که ما می‌تونیم بدست بیاریم. ما می‌تونیم شهرهامونو فقط در آبهای کم عمق بسازیم. اعماق، همیشه متعلق به شما باقی می‌مونه و این یعنی نه قسمت از ده قسمت اقیانوس. از این گذشته، ما می‌تونیم به شما كمك کنیم. اگه شما دانش ذهن‌رو در اختیار دارید، ما هم دانش ماده‌رو می‌دونیم. شما شهرهای ما و ماشین‌هائی از فلز درخشان‌رو دیدید که می‌تونن در آب و هوا حرکت کنند و به اون طرف آسمون برن. تصور کنید با این قدرتهائی که ما

داریم، چه کمکهای زیادی می‌تونیم به شما بکنیم.

- ما به چیزی احتیاج نداریم. ما زندگی و فکر می‌کنیم. ما نمی‌ترسیم و نفرت نداریم. بیش از این چه چیزی می‌خواهیم؟ شهرها و فلزها و دستگاه‌های شما به چه درد ما می‌خورند؟ چگونه اینها می‌توانند زندگی را برای ما بهتر کنند؟

- خب، پس، شما تصمیم گرفتید که همهٔ مارو بکشید؟

- ما هیچ علاقه‌ای به پایان دادن زندگی نداریم. برای ما همین کافی است که مغز شما را در اختیار خود داشته باشیم تا بدانیم که هیچ آسیبی به ما نخواهید رساند.

تصویر سریعی در ذهن لاکی پدیدار شد (متعلق به خودش بود؟ یا افکار ویفراگها بود؟). تصویر نژادی از انسانها که روی زهره زندگی می‌کردند و با راهنمایی بومیان حاکم به حرکت درمی‌آمدند و سرانجام تمامی ارتباط بین آنها و زمین قطع می‌شد، و بتدریج نسلهای بعدی هر چه بیشتر به صورت استثمارشدگان ذهنی در می‌آمدند.

او با اطمینان بسیاری، گفت:

- انسان نمی‌تونه اجازه بده که از طریق مغزی، اونو کنترل کنند.

- این تنها راه است و شما بایستی به ما کمک کنید.

- ما این کاررو نمی‌کنیم.

- شما هیچ چاره‌ای ندارید. شما باید دربارهٔ سرزمینهای آن طرف آسمان، و دربارهٔ تشکیلات مردم خود، برای ما توضیح دهید و بگوئید که آنها علیه ما چه خواهند کرد، و ما چگونه می‌توانیم در برابر آنها از خود محافظت کنیم.

- هیچ راهی وجود نداره که شما بتونید منو ناچار به این کار کنید.

صدا پرسید :

- این طور فکر می کنی؟ پس در نظر داشته باش که اگر درباره اطلاعاتی که مورد نیاز ماست، سخن نگوئی، از تو خواهیم خواست که با ماشین فلزی درخشان به اعماق اقیانوس بازگردی و در بستر آن، ماشینت را بر روی آبها باز کنی.

لاکی با چهره ای اخم آلود گفت :

- و بمیرم؟

- پایان یافتن زندگی شما ضروری است. ایمن نخواهد بود اگر اجازه دهیم تو با دانشی که داری به دیگر ممنوعات ملحق شوی. تو ممکن است با آنها صحبت کنی و باعث شوی که دست به مقاومت بزنند. این خوب نخواهد بود.

- پس اگه حرف نزنم چیزی رو از دست را نمی دم.

- تو چیز زیادی را از دست خواهی داد. اگر چیزی را که ما می خواهیم، نپذیری، ناگزیر خواهیم بود تا ذهن تو را بزور بکاویم. این کار دقیق نیست. ممکن است به اطلاعات باارزش بسیاری دست نیابیم. برای از بین بردن این خطر، ناچار خواهیم بود تا ذهن تو را قسمت به قسمت تجزیه کنیم، و این برای تو نامطبوع خواهد بود. هم برای ما و هم برای تو خیلی بهتر خواهد بود، اگر بنا به میل خود به ما کمک کنی.

لاکی سرش را تکان داد :

- نه.

لحظه ای مکث. سپس صدا دوباره ادامه داد :

- اگر چه کار مردمت، پایان دادن به زندگی دیگران است، خود از پایان یافتن زندگی شان بیم دارند. اگر به ما کمک کنی، تو را در مقابل این ترس محافظت خواهیم کرد. زمانی که به اعماق اقیانوس

فرو می‌ری تا زندگی‌ات را به پایان برسانی، ما ترس را از ذهن تو پاک خواهیم کرد. اگر تصمیم بگیری که به ما کمک نکنی، تو را وادار خواهیم کرد تا به زندگی‌ات پایان بدهی، اما ترس را از ذهنت زایل نخواهیم کرد. ما به آن خواهیم افزود.

لاکی با صدای بلندتری گفت:

— نه.

مکئی دیگر، این بار طولانی‌تر. سپس صدا گفت:

— ما این اطلاعات را بسبب ترس از به خطر افتادن امنیت خودمان نمی‌خواهیم بلکه می‌خواهیم برای خودمان این الزام را بوجود بیاوریم که بناچار از راههائی با ذات نامطبوع استفاده کنیم. اگر ما دربارهٔ شیوه‌های حفاظت از خودمان در برابر مردم آن‌سوی آسمان، معلومات کامل را بدست بیاوریم، ناگزیر خواهیم شد برای پایان بخشیدن به این تهدید، به زندگی تمام مردم روی این سیاره خاتمه بدهیم. ما اقیانوس را وارد شهرهایشان خواهیم کرد، همان‌گونه که تقریباً در مورد یکی از آنها انجام دادیم. برای مردم تو، زندگی بسان خاموش کردن شعله‌ای پایان خواهد یافت. شعلهٔ حیات خاموش خواهد شد و زندگی دیگر نخواهد سوخت.

لاکی خندهٔ بلندی سر داد و گفت:

— منو وادار کنید!

— تو را وادار کنیم؟

— وادارم کنید حرف بزنم. وادارم کنید کشتی‌رو بطرف پائین ببرم.

وادارم کنید به کاری بکنم.

— فکر می‌کنی که ما نمی‌توانیم؟

— من می‌دونم که شما نمی‌تونید.

— پس به اطرافت نگاه کن و ببین که ما چه کاری به انجام

رسانده‌ایم. موجود هم‌نوعت که در بند است، در دست ماست. موجود هم‌نوعت که در کنارت ایستاده در دست ماست. لاکی بسرعت چرخید. در تمام این مدت و طی این گفتگو، او حتی يك بار نیز صدای بیگمن را نشنیده بود. چنین به نظر می‌رسید که او کاملاً وجود بیگمن را از یاد برده بود. و اکنون می‌دید که مریخی کوچک، خمیده و مچاله شده، پیش پایش افتاده است. لاکی، با نگرانی عظیم و ترسناکی، به زانو افتاد و با صدائی بغض‌آلود گفت:

- شما اونو کشتید؟

- خیر، او زنده است. او چندان آسیبی ندیده، اما متوجه هستی که اکنون تنها شده‌ای. اکنون دیگر کسی نیست که به تو کمک کند. آنها نمی‌توانند در برابر ما مقاومت کنند و تو نیز همین‌طور. لاکی، با چهره‌ای رنگ پریده گفت:

- نه، شما منو وادار به هیچ کاری نخواهید کرد.

- آخرین فرصت. انتخابت را بکن. آیا می‌پذیری که به ما کمک کنی تا زندگی برایت در صلح و آرامش به پایان برسد؟ یا از کمک کردن به ما امتناع می‌کنی تا مرگت با درد و رنج فرا رسد، و بدن‌بال آن نیز، شاید، نوبت مردم شهرهای زیر اقیانوس باشد. کدامیک از این دو؟ زود باش، پاسخ بده!

لاکی، تنها و بی‌یاور، در حالی خود را آماده مقاومت می‌کرد که این کلمات در ذهنش منعکس می‌شدند، و او در برابر ضربات نیروئی ذهنی، که طریقه مبارزه با آن را نمی‌دانست، هیچ سلاحی بجز سرسختی خدشه‌ناپذیر اراده‌اش نداشت.

## نبرد مغزها

چگونه شخصی می‌تواند در برابر حمله ذهنی، دیواری دفاعی برپا دارد؟ لاکی اراده و انگیزه مقاومت را دارا بود، اما هیچ عضلاتی برای منقبض کردن، هیچ سپری برای حفاظت، و هیچ راهی برای پاسخ دادن به این هجوم، نداشت. او فقط می‌بایست به همان صورتی که بود باقی می‌ماند و در برابر سیلاب تحریکاتی که به ذهنش هجوم آورده بودند، مقاومت می‌کرد، بی‌آن‌که به یقین بتواند بگوید کدامیک از این افکار، متعلق به خودش بودند.

و او چگونه می‌توانست بگوید که کدامیک متعلق به خودش بود؟ خودش چه کاری می‌خواست انجام دهد؟ خودش بیش از هر چیز چکار می‌خواست بکند؟

هیچ چیزی به ذهنش راه نیافت. ذهنش تهی از همه چیز بود. حتماً می‌بایست چیزی وجود داشته باشد. او بدون هدف و نقشه به بالا نیامده بود.

به بالا؟

پس او بالا آمده بود. در اصل، او در پائین مانده بود. در اعماق ذهنش، اندیشید، خودش است. او در يك کشتی زیردریائی بود. کشتی از بستر دریا بالا آمده بود و اکنون بر سطح آب قرار داشت. خوب، حالا چه؟ چرا بر سطح؟ او بزحمت می‌توانست بیاد بیاورد که زیر سطح امن‌تر است.

او با دشواری زیادی سرش را خم کرد، چشمانش را بست و دوباره آنها را گشود. افکارش بسیار ناگهانی بودند. او می‌بایست خبری را دربارهٔ چیزی... بجائی... بجائی... می‌رساند.

او می‌بایست خبری را می‌رساند.

خبر می‌رساند.

و با موفقیت عبور کرد! مثل آن بود که فرسنگها در درون خودش، شانه‌ای دردآلود را به دری فشار داده بود و آن را باز کرده بود. جرقهٔ واضحی از هدفمندی روشن شد و او چیزی را بیاد آورد که فراموشش کرده بود.

البته. رادیوی کشتی و ایستگاه فضائی.

او با صدای خشنی گفت:

- هنوز منو نگرفتید. می‌شنوید چی می‌گم؟ هنوز بیاد میارم و به

این کار ادامه می‌دم.

هیچ پاسخی داده نشد.

او بیهوده فریاد سر داد. حرکاتش به کسی شبیه بود که می‌خواهد با اثرات استفاده بیش از حد از يك داروی خواب‌آور بجنگد. اندیشید: عضلات را فعال نگهدار. به راه رفتن ادامه بده. راه برو.

او در این مورد، می‌بایست ذهنش را فعال نگاه می‌داشت. او ناگزیر بود لایه‌های ذهنی خود را فعال نگاهدارد: کاری بکن. کاری بکن. اگر توقف کنی آنها تو را خواهند گرفت.

او همچنان فریاد می‌زد و اصوات تبدیل به کلمات شد:  
 - من این کاررو می‌کنم، من این کاررو می‌کنم.  
 چه کاری را؟ احساس کرد که آن، دوباره از چنگش خارج می‌شود.

با هیجان به خود یادآوری کرد:

- تماس گرفتن با ایستگاه... تماس گرفتن با ایستگاه...  
 اما صداها مفهوم خود را از دست دادند.

او اکنون داشت حرکت می‌کرد. بدنش چنان بی‌مهارت چرخید که انگار مفاصلش از چوب ساخته شده و با میخ به یکدیگر محکم شده‌اند، اما در هر صورت چرخید. او به رادیو نگاه کرد. يك لحظه آن را بوضوح دید، سپس تصویرش مبهم و مه‌آلود شد. او ذهنش را بر آن متمرکز کرد و تصویر يك بار دیگر آشکار شد. او می‌توانست دستگاه فرستنده، دکمه تنظیم مسافت، و ادوات تغییر امواج را ببیند. او می‌توانست طرز کار آن را بفهمد و بیاد آورد.

يك گام لرزان بطرف آن برداشت و احساسی که شبیه به فرو رفتن سیخهایی گداخته به شقیقه‌اش بود، بر او چیره شد.

تلوتلو خورد و به زانو افتاد، سپس با دردی شدید، برخاست. از میان چشمانی که از شدت درد، نیم باز و اشك آلود بودند، هنوز می‌توانست رادیو را ببیند. ابتدا یکی از پاهایش حرکت کرد، سپس دیگری. رادیو، صد یارد دورتر بنظر می‌رسید، نامشخص، و احاطه شده با غباری به رنگ خون. ضربات درون ذهن لاکی، با هر گام افزایش می‌یافت. او کوشید تا به درد اهمیتی ندهد، تا فقط رادیو را

ببیند، تا فقط به رادیو فکر کند. او پاهایش را وادار کرد تا علیه مقاومتی لاستیک مانند که داشت آنها را به بند می کشید و او را به زمین می افکند، حرکت کنند.

سرانجام، دستش را دراز کرد و زمانی که انگشتانش هنوز شش اینچ از دستگاه مافوق موج فاصله داشتند، دانست که تحملش به پایان رسیده است. هر چه تلاش می کرد، نمی توانست بیش از آن، بدن فرسوده اش را به پیش براند. دیگر تمام شده بود. همه چیز پایان یافته بود.



هیلدا، صحنه ای فلج شده بود. اوانز، بیهوش بر بسترش افتاده بود. بیگمن، مچاله شده روی کف اتاق افتاده بود. و اگر چه لاکی هنوز با سرسختی ایستاده بود، اما انگشتان لرزانش تنها نشانه ای از حیات بود که در او بچشم می خورد.

صدای سرد درون ذهن لاکی، با همان یکنواختی، بار دیگر به سخن درآمد:

- تو کاملاً ناتوان هستی، اما هوشیاری ات را مانند همراهانت از دست نخواهی داد. تو از این درد رنج خواهی کشید، تا زمانی که تصمیم به غرق کردن کشتی ات بگیری. آنچه می خواهیم بدانیم به ما بگو، و به زندگی ات پایان ببخش. ما می توانیم با شکیبائی منتظر بمانیم. هیچ راهی وجود ندارد که بتوانی در برابر ما مقاومت کنی. هیچ راهی برای جنگیدن با ما وجود ندارد. هیچ رشوه ای! هیچ تهدیدی!

لاکی، از میان شکنجه پایان ناپذیر، در میان ذهن دردآلود و کند شده اش، جنبشی احساس کرد، تحریکی از چیزی جدید.

هیچ رشوه ای؟ هیچ تهدیدی؟

هیچ رشوه‌ای؟ حتی در میان آن نیمه هوشیاری غبارآلود، جرقه‌ای در درون ذهنش شعله‌ور شد.

او رادیو را بحال خود رها کرد، افکارش را بطرف دیگری معطوف ساخت، و فوراً هجوم درد، اندکی کاهش یافت. لاکی گامی لرزان بطرف دیگری برداشت و درد، کمی دیگر کاهش یافت. او کاملاً بسوی دیگری چرخید.

لاکی کوشید تا فکر نکند. او سعی کرد تا بطور ناگهانی و بدون نقشه قبلی عمل کند. آنها برای جلوگیری از رسیدن او به رادیو تمرکز کرده بودند. آنها نمی‌بایست متوجه خطر دیگری که با آن مواجه بودند، می‌شدند. دشمن بی‌ترحم نمی‌بایست به مقاصدش پی می‌برد و گرنه سعی می‌کرد تا او را متوقف کند. آنها نمی‌بایست او را متوقف می‌کردند.

نمی‌بایست!

او به قفسه دیواری کمک‌های اولیه رسیده و در آن را باز کرده بود. او نمی‌توانست بوضوح ببیند و لحظات باارزشی را در جستجوی کورمال کورمال خود از دست داد.

صدا گفت:

- تصمیمت چیست؟

و یک‌بار دیگر شدت هجوم درد، عضو جوان شورا را از پای درآورد.

اما لاکی آن را به چنگ آورده بود: ظرف شیشه‌ای کوچکی محتوی «سیلیکون»<sup>۱</sup> آبی‌رنگ. انگشتانش در میان چیزی که پنبه محافظ به نظر می‌آمد، به دنبال ضامن کوچکی گشتند که

میدان كوچك پارامغناطیسی را كه در ظرف را محكم بسته بود، آزاد می‌کرد.

او بزحمت، گیر کردن یکی از ناخنهایش را به ضامن احساس کرد. او بزحمت فهمید كه در ظرف باز شد و بسوئی افتاد. او بزحمت صدای اصابت آن را به زمین شنید. با گیجی و بسختی توانست ببیند كه دهانه ظرف باز است، در میان غبار و مهی كه چشمان او را فراگرفته بود، دست خود را بطرف دستگاه تخلیه زباله دراز کرد.

درد با تمام قوا باز گشت.

دست چپش، پوشش لولادار دستگاه را باز کرده بود. دست راستش ظرف باارزش را بسوی دهانه شش اینچی دستگاه بالا برد. بازویش به درازای ابدیت حرکت کرد. او دیگر نمی‌توانست ببیند. هاله سرخ رنگی همه چیز را پوشانده بود.

احساس کرد كه دستش و ظرف به دیوار اصابت کردند. او فشار داد، اما آن زیاد حرکت نمی‌کرد. انگشتان دست چپش از جایی كه پوشش دستگاه تخلیه زباله را نگاهداشته بودند، جدا شد و ظرف را لمس کردند.

اكنون جرأت نداشت كه آن را ببندازد. اگر این كار را می‌کرد، دیگر هرگز این نیرو را نمی‌یافت كه آن را بردارد.

آن را در هر دو دستش گرفته بود، و با هم آنها را بطرف جلو فشار داد. در حالی كه لاکی لحظه به لحظه به مرز بیهوشی نزدیک می‌شد، ظرف، ذره ذره به جلو می‌خزید.

و سپس ظرف رفته بود!

انگار يك میلیون مایل دورتر، توانست طنین سوت هوای فشرده را بشنود، و دانست كه ظرف بداخل اقیانوس گرم زهره پرتاب شده

است. لحظه‌ای، درد، کم و زیاد شد و بعد، در يك ضربه عظیم، کاملاً برطرف گردید.

لاکی با احتیاط خود را راست کرد و قدمی از دیوار فاصله گرفت. صورت و بدنش، خیس عرق شده بود، و سرش هنوز گیج می‌رفت. تا آن جایی که گامهای لرزانش توان داشت، بسرعت بطرف فرستنده رادیو حرکت کرد، و این بار هیچ چیز او را متوقف نساخت.



اوانز در صندلی نشسته بود و سرش را میان دستهایش گرفته بود. او با عطش، مقداری زیادی آب نوشیده بود و پی‌درپی تکرار می‌کرد:

- هیچ چیز یادم نمیاد. هیچ چیز یادم نمیاد.  
بیگمن که تا کمر برهنه شده بود، با يك حوله تر، سر و سینه‌اش را پاك می‌کرد و در عین حال بزحمت لبخند می‌زد:  
- من یادم میاد. من همه چی یادم میاد. یه لحظه من کنارت ایستاده بودم و به گفتگوی تو و صدا گوش می‌دادم، لاکی، و یهو بدون هیچ علتی نقش زمین شدم. هیچ چیزی حس نمی‌کردم. نمی‌تونستم سرم رو بچرخونم. حتی نمی‌تونستم پلك بزنم، اما می‌تونستم همه چی رو بشنوم. من می‌تونستم اون صداری و حرفهائی رو که زدی بشنوم. دیدم که بطرف رادیو براه افتادی...

نفسی کشید و سرش را تکان داد.

لاکی به آرامی گفت:

- می‌دونم که دفعه اول موفق نشدم.

- نتونستم اینو بدونم. تو از شعاع دید من خارج شدی، و بعد از

اون تنها کاری که می‌تونستم انجام بدم، این بود که همون جا دراز بکشم و منتظر بشم که تو مخابره بکنی. هیچ اتفاقی نیفتاد، و من داشتم فکر می‌کردم که اونا تورو هم گرفتن. همه چیز تموم شده بود و من نمی‌تونستم به ذره تکنون بخورم. تنها کاری که می‌تونستم انجام بدم، نفس کشیدن بود. در ذهنم مجسم کرده بودم که هر سه ما داریم بین مرگ و زندگی دست‌وپا می‌زنیم. بعد تو دوباره وارد شعاع دید من شدی و من می‌خواستم در آن واحد، هم بخندم، هم گریه کنم و هم فریاد بزنم، اما کاری جز دراز کشیدن نمی‌تونستم انجام بدم. من به زحمت می‌تونستم تورو ببینم که داشتی به دیوار چنگ می‌زدی، لاکی. اصلاً نمی‌تونستم بفهمم که داری چکار می‌کنی، اما چند دقیقه بعد، همه چی تموم شده بود. وای!

اوانز با خستگی گفت:

- و ما داریم به طرف افرو دیت برمی‌گردیم، لاکی؟ هیچ اشتباهی وجود نداره؟

لاکی گفت:

- دستگاه‌ها که دارن این طور نشون می‌دن و من فکر نمی‌کنم که اشتباه بکنند. وقتی که برگردیم و فرصت داشته باشیم، همه ما به یه خورده مراقبت پزشکی احتیاج داریم. بیگمن اصرار کرد:

- خواب! این تنها چیزیه که من می‌خوام. فقط دو روز خواب یکسره.

لاکی گفت:

- اونو هم به دست میاری.

اما اوانز، بیش از آن دو نفر، از این تجربه، فرسوده شده بود.

این نکته از حالت نشستن او در صندلی آشکار بود. او گفت:

- اونا دیگه به هیچ طریقی تو کار ما دخالت نمی کنند؟

روی کلمه «آنها» کمی تأکید کرد.

- نمی تونم اینو تضمین کنم، اما مشکلترین قسمت کار تا

حدودی تموم شده. من با ایستگاه فضایی تماس برقرار کردم.

- مطمئنی؟ اشتباه نمی کنی؟

- نه، هرگز. اونا حتی وسیله ارتباط منو با زمین برقرار کردن و

من مستقیماً با کانوی صحبت کردم. اون قسمت از قضیه، حل

شده.

بیگمن با خوشحالی بانگ زد:

- پس تمام قضیه حل شده. زمین آماده است. زمین، حقیقت رو

درباره ویفراگها می دونه.

لاکی لبخند زد، اما اظهار نظری نکرد.

بیگمن گفت:

- فقط یه چیز، لاکی. به من بگو چه اتفاقی افتاد. چطوری

خودتو از چنگشون خلاص کردی؟ یا آخه چیکار کردی؟

لاکی گفت:

- چیزی که مدتها پیش بایستی به فکرش می افتادم و خودمونو از

اون همه دردسر بیهوده خلاص می کردم. صدا گفت تنها چیزی که

اونا احتیاج دارن، زندگی و فکر کردنه. یادت میاد، بیگمن؟ کمی

بعد از اون هم گفت که هیچ راهی برای تهدید یا رشوه دادن به اونا

وجود نداره. تنها در لحظه آخر بود که متوجه شدم، تو و من بهتر

می دونیم.

بیگمن با تعجب گفت:

- من بهتر می دونم؟!!

- البته که می‌دونی. تو دو دقیقه بعد از این که اولین ویفراگتو دیدی، فهمیدی که زندگی و فکر، تنها چیزهایی نیستن که اونا بهش احتیاج دارن. موقعی که داشتیم بطرف سطح می‌اومدیم، بهت گفتم که گیاههای زهره، اکسیژن‌رو در خودشون ذخیره می‌کنند، بطوری که جانوران زهره، اکسیژن خودشونو از غذاشون به دست میارن و احتیاجی به نفس کشیدن ندارن. در حقیقت، گفتم که اونا احتمالاً بیش از حد اکسیژن جذب می‌کنند و به همین علت که از غذاهایی با اکسیژن کم، مثل هیدروکربنها خیلی خوششون میاد. بطور نمونه، روغن محور. فراموش که نکردی، ها؟

چشمان بیگمن گرد می‌شدند:

- ابدأ.

- فقط تصور کن که اونا تا چه حد مشتاق هیدروکربن هستن. بایستی شبیه اشتیاق یه بچه برای شیرینی باشه.

بیگمن گفت:

- درسته.

- خب، ویفراگها، مغز مارو کنترل کرده بودن، اما برای این که کاملاً مارو کنترل کنند احتیاج به تمرکز داشتند. کاری که من می‌بایست می‌کردم، پرت کردن حواسشون بود، یا حداقل پرت کردن حواس اونائی که به کشتی نزدیکتر بودن و قدرتشون هم بر روی ما بیشتر بود. پس من مشخص‌ترین چیزو بیرون انداختم.

- آخه چی‌رو، لاکی؟ این قدر سربه‌سرم نذار.

- من یه ظرف باز محتوی «پترولاتوم»<sup>۱</sup> یا ژله نفت خام‌رو که از

قفسه داروها برداشته بودم، از سفینه بیرون انداختم. اونا هیدروکربن خالصه، و از روغن محور هم مرغوبتره. اونا نمی‌تونستن مقاومت کنند. با این که چیزهای زیادی در خطر بود، نمی‌تونستن مقاومت کنند. اونائی که به ظرف نزدیکتر بودن، بطرفش شیرجه رفتن. اونائی هم که دورتر بودن، چون وجه اشتراك ذهنی داشتند، حواسشون فوراً بطرف هیدروکربن منحرف شد. اونا کنترل مارو از دست دادن و من تونستم پیام رو مخابره کنم. همش همین بود.

اوانز گفت:

- خب، پس، کار ما باهاشون تموم شد.

لاکی گفت:

- اگه کار ادامه پیدا کنه، من زیاد مطمئن نیستم. هنوز چند تا چیز وجود داره که...

او در حالی که اخم کرده بود برگشت و لبهایش را محکم به هم فشرد، انگار بیش از حد سخن گفته بود.

\* \* \*

از پنجره کناری، درخشش بسیار زیبای گنبد مشاهده می‌شد و دیدن این منظره، به بیگمن روحیه داد. او غذا خورده و حتی کمی خوابیده بود، و اکنون بار دیگر خلق و خوی پر جنب و جوشش را به دست آورده بود. لو اوانز به مقدار قابل توجهی از افسردگی نجات یافته بود. تنها لاکی بود که ظاهر خسته و کوفته خود را از دست نداده بود.

بیگمن گفت:

- دارم بهت می‌گم، لاکی، ویفراگها، حسابی امید خودشونو از دست دادن. این جارو بین، ما بیش از يك صد مایل راه رو توی اقیانوس برگشتیم و اونا حتی يك بار هم مارو لمس نکردن. خب،

مگه غیر از اینه؟

لاکی گفت:

- من فعلاً از این متعجبم که چرا از گنبد هیچ پاسخی نمی‌رسه.

اوانز به نوبه خود اخم کرد:

- نبایستی این قدر طول بکشه.

بیگمن از چهره یکی به دیگری نگاه کرد:

- منظورت این نیست که داخل شهر، اشکالی پیش اومده، هان؟

لاکی با تکان دست، او را به سکوت دعوت کرد. صدایی ضعیف و سریع از دستگاه گیرنده شنیده شد:

- لطفاً هویت خود را اعلام کنید.

لاکی گفت:

- این سفینه زیردریائی هیلداست که شورا اونو کرایه کرده، از افروdit خارج شده بود و حالا داره به افروdit برمی‌گرده. من استار هستم و هدایت سفینه بعهدۀ منه.

- شما بایستی منتظر بمونید.

- ممکنه بگین به چه علتی؟

- فعلاً تمام بندها اشغاله.

اوانز اخمی کرد و زیر لب گفت:

- این غیر ممکنه، لاکی.

لاکی گفت:

- چه وقت یکی از اونا آزاد می‌شه؟ موقعیتش رو به من بگید و با

فوق علائم منو به حوضه اون راهنمایی کنید.

- شما بایستی منتظر بمونید.

ارتباط برقرار ماند، اما مردی که در آن طرف خط بود دیگر سخنی نگفت.

بیگمن با اوقات تلخی گفت:

- عضو شورا، موریس رو بخواه، لاکی. این باعث می‌شه که اونا سریعتر عمل کنند.

اوانز با تردید گفت:

- موریس خیال می‌کنه که من خائن هستم. فکر می‌کنی اون فهمیده که تو با من هستی و طرف منو گرفتی، لاکی؟  
لاکی گفت:

- اگه این طور بود، اون سعی می‌کرد که خیلی سریع، مارو وارد شهر بکنه. نه، من فکر می‌کنم مردی که باهاش صحبت می‌کردیم، تحت کنترل مغزی قرار داشت.  
اوانز گفت:

- برای جلوگیری از ورود ما به شهر؟ جدی حرف می‌زنی؟  
- البته، دارم جدی می‌گم.  
اوانز می‌گفت:

- در دراز مدت، هیچ راهی برای جلوگیری از ورود ما وجود نداره، مگه این که...  
که ناگهان رنگش پرید و با دو گام بلند، خود را به کنار پنجره رساند:

- لاکی، حق با توه. اونا دارن یه توپ منهدم‌کننده رو بطرف ما نشونه می‌گیرن! اونا می‌خوان مارو از بین ببرن!

بیگمن نیز خود را به کنار پنجره رسانده بود. هیچ اشتباهی در کار نبود. بخشی از گنبد به طرفی کنار رفته بود و میان آن، اگرچه از داخل آب غیرواقعی به نظر می‌رسید، يك لوله کوتاه و قطور دیده

می شد.

بیگمن، با شگفتی و وحشت، دید که لوله توپ پائین تر آمد و به طرف آنها متمرکز شد. هیلدا غیرمسلح بود. و هرگز نمی توانست سرعت و شتاب لازم برای فرار از اصابت گلوله را بدست بیاورد. هیچ راهی برای گریز از مرگ آنی، به نظر نمی رسید.



## دشمن؟

اما درست در همان زمانی که عضلات شکم بیگمن، بسبب امکان نابودی، منقبض شده بودند، او صدای صاف و واضح لاکی را شنید که داشت با حرارت در داخل فرستنده می گفت:

- سفینه هیلدا، با محموله نفت خام، آماده ورود است...

سفینه هیلدا، با محموله نفت خام، آماده ورود است... سفینه هیلدا، با محموله نفت خام، آماده ورود است... سفینه هیلدا...

صدائی مضطرب از طرف دیگر، کلام او را قطع کرد:

- «کلمنت هبر»<sup>۱</sup> از کنترل بند صحبت می کنه. چه اشکالی بیش اومده؟ تکرار می کنم، چه اشکالی پیش اومده؟ کلمنت هبر...

بیگمن فریاد زد:

- اونا دارن توپ رو عقب می کشن، لاکی.

لاکی نفسش را بیرون داد، و تنها از این طریق بود که نشانه‌ای از هیجان در او مشاهده شد. او در داخل فرستنده گفت:

- سفینه هیلدا برای ورود به افروдит گزارش می‌ده. لطفاً بندرو مشخص کنید. تکرار می‌کنم، لطفاً بندرو مشخص کنید.

- شما می‌تونید از بند شماره پانزده استفاده کنید. علائم راهنمارو دنبال کنید. به نظر میاد که این جا به مقدار آشفستگی وجود داشته باشه.

لاکی برخاست و به اوانز گفت:

- لو، فرمانهارو بگیر، و تا اون جایی که می‌تونی، کشتی‌رو هر چه سریعتر وارد شهر بکن.

بیگمن از شدت تعجب زبانش بند آمده بود:

- چی... چی...

لاکی آهی کشید و گفت:

- من فکر می‌کردم که ویفراگها ترتیبی بدن که مارو بیرون شهر نگهدارن، بنابراین قبلاً حقه نفت خام‌رو آماده کرده بودم، اما فکر نمی‌کردم که اوضاع تا این حد وخیم بشه که اونا به توپ‌رو به طرف ما نشونه‌گیری کنند. این کار، وضع‌رو خیلی دشوار کرد. من صددرصد مطمئن نبودم که حقه نفت خام مؤثر واقع بشه.

- اما چطوری مؤثر واقع شد؟

- دوباره هیدروکربن. نفت خام، هیدروکربنه. صدای من از رادیو پخش شد و حواس ویفراگهایی که نگهبانهای گنبدرو تحت کنترل داشتند، پرت کرد.

- اونا از کجا فهمیدن که نفت خام چیه؟

- من اونوی توی ذهنم مجسم کردم، بیگمن، اونم با تمام قوه تخیلیم. می‌دونی که اونا زمانی می‌تونند افکاررو بخونن که شخص با

حرف زدن، تصاویر ذهنی خودشو واضح تر بکنه.

سپس با لحن آرام تری گفت:

- اما همه اینها به کنار. اگه اونا آماده هستن که مارو از بین ببرن، اگه اونا خودشونو برای همچین عمل خشونت باری آماده کردن، حتماً خیلی دستپاچه و ناامیدن، همون طور که ما هستیم. لازمه که فوراً ترتیب این کاررو بدیم و باید درست عمل کنیم. در این مرحله حتی يك اشتباه هم ممكنه فاجعه آفرین باشه.

لاکی، يك قلم از جیب پیراهنش درآورد و با عجله مشغول نوشتن بر روی يك قطعه زرورق شد.

او آن را بطرف بیگمن گرفت:

- موقعی که من علامت دادم، این کاررو باید انجام بدی.

چشمان بیگمن گشاد شدند:

- اما لاکی...

- هیس! هیچ کدوم از اینارو به زبون نیار.

بیگمن سر تکان داد:

- ولی آخه تو مطمئنی که کار درستیه؟

چهره جذاب لاکی، هیجان زده بنظر می رسید:

- امیدوارم این طور باشه. زمین حالا دیگه درباره ویفراگها اطلاع

داره، پس اونا هیچ وقت بر بشریت چیره نمی شن، اما هنوز ممکنه به

زهره صدماتی وارد کنند. ما بایستی به طریقی جلو اونارو بگیریم.

حالا می فهمی که بایستی چکار بکنی؟

- آره، فهمیدم.

- پس در این صورت...

لاکی پس از تا کردن قطعه زرورق، با انگشتان قوی خود آن را له

کرد. گلوله ای را که باقی مانده بود دوباره در جیب پیراهن خود

گذاشت. لو اوانز صدا زد:

- ما توی بند هستیم، لاکی. تا پنج دقیقه دیگه وارد شهر می‌شیم.

لاکی گفت:

- خوبه. به وسیلهٔ رادیو با موريس تماس بگیر.

\* \* \*

بیگمن می‌اندیشید که آنها يك بار دیگر در ساختمان مرکزی شورا هستند، در همان اتاقی که او برای اولین بار با لو اوانز دیدار کرده بود، همان اتاقی که او در آنجا اولین و یفراگ خود را دیده بود. او از یادآوری آن پیچکهای ذهنی که برای اولین بار بدون آگاهی خودش در مغزش نفوذ کرده بودند، چندشش شد.

اکنون اتاق با آن زمان تفاوت داشت: آکواریوم دیگر در آنجا نبود و ظروف نخود و روغن محور را نیز از آنجا برده بودند. روی میزهای بلندی که پنجره‌ها مصنوعی قرار داشتند، هیچ چیز دیده نمی‌شد.

موريس بمحض ورود آنها به این نکته اشاره کرده بود. گونه‌های گوشتالودش آویزان شده بودند و خطوط نگرانی بر چهره‌اش به چشم می‌خوردند. از حالت دست دادنش می‌شد به عدم اطمینان او پی برد. بیگمن چیزی را که داشت حمل می‌کرد با احتیاط، روی یکی از میزها گذاشت و گفت:

- «پترولاتوم» یا «ژلهٔ نفت خام».

لو اوانز روی صندلی نشست، لاکی هم همین‌طور.

موريس نشست. او گفت:

- من از شر تمام و یفراگهای توی ساختمون خلاص شدم. این تنها کاری بود که می‌تونستم انجام بدم. من نمی‌تونم بدون دلیل از

مردم بخوام که حیوانات دست آموزشون رو از خودشون دور کنند. و واضحه که نمی‌تونم هیچ دلیلی ارائه بدم.

لاکی گفت:

- همین قدر کافیه. اگر چه، من از شما می‌خوام که طی این گفتگو، چشم از هیدروکربن برندارین و وجود اونو بخوبی در ذهن خودتون حفظ کنید.

موریس پرسید:

- فکر می‌کنی این کار کمکی بکنه؟

- آره، این طور فکر می‌کنم.

موریس فوراً با نظر لاکی مخالفت کرد. او نتوانست جلو فریاد زدن خود را بگیرد:

- استار، من نمی‌تونم اینو باور کنم. سالهاست که ویفراگها توی این شهر هستن. اونا تقریباً از زمانی که شهر ساخته شده، این جا بودن.

لاکی سخن آغاز کرد:

- تو بایستی به یاد داشته باشی که...

موریس سرخ شد:

- که من تحت تسلط اونا هستم؟ این طور نیست. من انکار می‌کنم.

لاکی به تندى گفت:

- لازم نیست خجالت بکشی، دکتر موریس. اوانز روزها تحت کنترل اونا بوده. من و بیگمن هم تحت کنترل قرار گرفتیم. ممکنه آدم اصلاً متوجه نشه که مغزش بطور مداوم دستکاری شده.

موریس با عصبانیت گفت:

- هیچ مدرکی در این مورد وجود نداره، اما مهم نیست. فرض

کنیم که حق با توه، سؤال اینه که، چه کاری باید بکنیم؟ چه جوری باید با اونا بجنگیم؟ فرستادن افراد برای مقابله با اونا نتیجه‌ای نداره. اگه یه ناوگان بیاریم که زهره‌رو از فضا بمباران بکنن، ممکنه ویفراگها هوابندهای گنبدهارو باز کنن و برای انتقام، تمام شهرهای زهره‌رو غرق کنند. بهرحال ما نمی‌تونیم تمام ویفراگهای زهره‌رو از بین ببریم. و اگه بخوان می‌تونن بسرعت تولید مثل کنند. من قبول می‌کنم که خبر رسوندن به زمین یه امر حیاتی بود، اما این کار، مشکلات مهم و بزرگ مارو در این جا حل نمی‌کنه.

لاکی اعتراف کرد:

- حق با شماست، اما نکته اینه که من همه چیزو به زمین نگفتم. نمی‌تونستم تا موقعی که حقیقت‌رو نفهمیدم، این کارو بکنم. من...

چراغ دستگاه ارتباط داخلی روشن شد و موریس فوراً صدا زد:  
- چیه؟

پاسخ این بود:

- لایمن ترنر این جاست و می‌گه با شما قرار ملاقات داشته.  
- يك لحظه صبر کنید.

مرد زهره‌ای‌رو به لاکی کرد و با صدای آهسته پرسید:

- مطمئنی که اونم باید این جا باشه؟

- شما بهش وقت ملاقات داده بودین که در مورد مستحکم کردن

دیواره‌های ترانزیت گنبد، صحبت کنید، این طور نیست؟

- چرا، ولی...

- و ترنر هم قربانیه. شواهد اینو کاملاً نشون می‌ده. بجز ما،

اون تنها مقام رده بالائی که بوضوح قربانی شده. فکر می‌کنم بهتر باشه که اونو ببینیم.

موريس در درون دستگاه ارتباطی گفت :

- بفرستينش بياد بالا.

بمحض آن كه سروكله ترنر با آن صورت استخوانی و بينی عقابى اش پيدا شد، شگفت زده گرديد. سكوتی كه در اتاق حكمرما بود، و طرز نگاه كسانی كه به او خيره شده بودند می توانست حتی اشخاصی را كه از حساسيت كمتری برخوردار بودند، نگران و آشفته كند. او جعبه كامپوترش را به زمين گذاشت و گفت :

- اشكالی پيش اومده، آقايون؟

لاکی به آرامی و با احتیاط خلاصه ماجرا را برايش تعريف كرد.

لبهای باریك ترنر از هم باز ماند. او با ناتوانی گفت :

- منظورتون اينه كه، مغز من . . .

- پس اون مرد کنار بند، چطور تونست طريقه صحيح دور نگهداشتن مهاجمين رو پيدا كنه؟ اون مرد، غير ماهر و آموزش ندیده بود، با اين حال تونست با دقت عمل كامل الكترونیکی، خودشو زندانی بكنه.

پاسخ زیر لبی ترنر، ضعیف و نامفهوم بود:

- من هیچ وقت درباره اش فكر نكردم. من هیچ وقت درباره اش

فكر نكردم. چطور تونستم هچین اشتباهی بكنم؟

لاکی گفت :

- اونا خواستن كه تو متوجه اين موضوع نشی.

- اين باعث شرمندگی منه.

- تو در اين مورد تنها نیستی، ترنر. خودم، دكتر موريس، عضو

شورا اوانز. . .

- پس ما در اين مورد چكار بايد بكنیم؟

لاکی گفت :

- دقیقاً همون چیزی که وقتی شما وارد شدین، دکتر موریس داشت می پرسید. یکی از دلایلی که من پیشنهاد کردم شما هم در این گردهمایی حضور داشته باشین این بود که، ممکنه ما به کامپیوترتون احتیاج داشته باشیم. موفقیت ما به حضور ذهن همه ما بستگی داره.

ترنر با حرارت گفت:

- امیدوارم این طور بشه. اگه فقط می تونستم اون اشتباهمو جبران...

و دستش را روی پیشانی اش گذاشت، انگار می ترسید سری که روی شانه هایش قرار داشت، سری بیگانه باشد و متعلق به خودش نباشد. او گفت:

- آیا الان خودمون هستیم؟

اوانز گفت:

- فقط تا موقعی که حواسمون رو روی اون ظرف پترولاتوم متمرکز بکنیم.

- نمی فهمم. این کار چه تأثیری داره؟

لاکی گفت:

- تأثیر داره. فعلاً مهم نیست چطوری. من می خوام به صحبت هام که با اومدن تو قطع شد ادامه بدم.

بیگمن به طرف دیوار رفت و بر روی میزی که قبلاً آکواریوم روی آن قرار داشت نشست و در حالی که به گفتگوی آنها گوش می کرد، با سستی به ظرف باز روی میز خیره شد.

لاکی گفت:

- آیا مطمئن هستیم که ویفراگها خطر اصلی به حساب میان؟

موریس با شگفتی گفت:

- دهه! این که نظریه خودت بود.

- آه بله، اونا وسیله اصلی کنترل اذهان نوع بشر هستن، قبول می‌کنم، ولی آیا دشمن واقعی هم اونا هستن؟ اونا از مغزهاشون علیه مغزهای انسان استفاده می‌کنن و حریفهای نیرومندی رو به وجود میارن، با وجود این، ویفراگهای تنها، کاملاً بی‌ذکاوت به نظر میان. - چطور مگه؟

- خب، ویفراگی که شما توی این اتاق داشتید اون قدر شعور نداشت که وارد مغز ما نشه. اون چون ما سبیل نداشتیم تعجب کرد و اینو بروز داد. این کار هوشمندانه بود؟ اون فوراً خودش رو لو داد. موریس پوزخندی زد:

- شاید تمام ویفراگها باهوش نباشن.

- موضوع خیلی عمیق‌تر از این حرفهاست. ما در سطح اقیانوس، در چنگال ذهنی اونا کاملاً ناتوان بودیم. با وجود این، چیزهای زیادی حدس زدم و يك ظرف پترولاتوم رو روی اونا امتحان کردم و این کار مؤثر واقع شد و اونا رو پراکنده کرد. فراموش نکنید که تمام برنامه‌های اونا در معرض خطری جدی قرار داشت. اونا می‌خواستن مانع ارتباط برقرار کردن ما با زمین در مورد خودشون بشن. با این همه، اونا همه چیز رو برای يك ظرف پترولاتوم، خراب کردن. يك بار دیگه، زمانی که ما داشتیم سعی می‌کردیم که دوباره وارد افروdit بشیم، نزدیک بود مارو از بین ببرن. توپ آماده شلیک بود اما فقط ذکر نام نفت خام، تمام نقشه‌هاشون رو به هم ریخت.

ترنر در صندلی خود جابجا شد:

- حالا می‌فهمم منظورت از نفت خام چیه، استار. همه می‌دونن که ویفراگها برای خوردن انواع روغن، اشتهای سیری ناپذیری دارن. اونا نمی‌تونن در برابر این اشتیاق مقاومت کنند.

- آیا این مسأله، بیش از حد توان موجودات کاملاً هوشمندیه که دارن با انسان زمینی می‌جنگند؟ آیا تو، ترنر، ممکنه که یه پیروزی بزرگ‌رو، فدای یه استیک یا یه قطعه کیک شکلاتی بکنی؟  
- البته نه، اما این ثابت نمی‌کنه که یه ویفراگ هم ممکنه این کاررو نکنه.

- همین‌طوره، من هم باهات موافقم. مغز ویفراگ، برای ما بیگانست و نمی‌تونیم فرض کنیم چیزی که روی ما اثر نمی‌کنه، روی اونا هم نباید اثر کنه. با این حال، موضوع منحرف شدن حواس اونا با هیدروکربن، خیلی مشکوک به نظر میاد. این مسأله باعث می‌شه که به جای مقایسه ویفراگها با انسان، اونا رو با سگ مقایسه کنم.  
موریس سؤال کرد:

- از چه جهت؟

لاکی گفت:

- در موردش فکر کنید، یه سگ‌رو می‌شه طوری تربیت کرد که کارهای ظاهراً هوشمندانه زیادی انجام بده. موجودی که تا حالا نه یه سگ دیده و نه در مورد اون چیزی شنیده، موقعی که یه سگ راهنمارو ببینه که داره - در روزهای قبل از اختراع دستگاه راهنمای نابینایان - صاحب نابینای خودشو راهنمایی می‌کنه، ممکنه ندونه که کدوم هوشمندترند: سگ راهنما، یا صاحب نابینا؟ اما اگه با یک تکه گوشت و استخوان از کنار اونا رد بشه و متوجه پرت شدن حواس سگ بشه، فوراً به حقیقت ماجرا پی می‌بره.

ترنر، در حالی که چشمانش از حدقه بیرون می‌زد، گفت:

- یعنی تو می‌خوای بگی که ویفراگها فقط ابزار دست انسانها

هستند؟

- آیا احتمال نداره، ترنر؟ همون طوری که دکتر موریس گفت،

ویفراگها سالهاست که توی این شهر هستن، اما فقط در چند ماه اخیر، موجب دردسر شدن. این دردسرها هم با موارد پیش پا افتاده‌ای مثل اون مردی که پولهاشو توی خیابون ریخت، شروع شد. انگار برخی افراد، یادگرفتن که از قابلیت طبیعی ویفراگها برای تله‌پاتی به عنوان یه وسیله استفاده کنند، وسیله‌ای که می‌شد با ارسال افکار اونا به مغزهای افراد دیگه بهشون دستور داد. این طور به نظر می‌رسید که اونا اول ناچار بودن که تمرین بکنند، طبیعت و محدودیتهای ابزارشون رو درک کنند، به کنترلشون تکامل ببخشن، تا زمانی فرا برسه که بتونند کارهای بزرگتری انجام بدن. در حقیقت، این مخمر نبود که اونا به دنبالش بودن، بلکه چیزی خیلی بیشتر از این بود. شاید به دست آوردن کنترل کنفدراسیون شمسی، یا تمام کهکشان.

موریس گفت:

- اینو نمی‌تونم باور کنم.

- پس من مدرک دیگه‌ای رو ارائه می‌دم. موقعی که ما توی اقیانوس بودیم، یه صدای ذهنی... ظاهراً متعلق به یه ویفراگ... با ما حرف زد. اون سعی کرد مارو وادار کنه مقداری اطلاعات بهش بدیم و بعد خودکشی کنیم.

- خب؟

- صدا از طریق یه ویفراگ ارسال می‌شد، اما اون منشأ نبود. منشأ اون صدا، موجودی انسانی بود.

لو اوانز در صندلی‌اش راست نشست و حیرت‌زده به لاکی خیره شد.

لاکی لبخند زد:

- حتی لو هم اینو باور نمی‌کنه، اما واقعیت داره. صدا، از عبارات عجیب‌وغریبی مثل «ماشینهائی از فلز درخشان» بجای

«کشتی و سفینه» استفاده کرد. قرار بود ما تصور کنیم که ویفراگها با چنین عباراتی، بیگانه هستن، و صدا ناچار بود با آشفته کردن اذهان ما، کاری بکنه که ما اطلاعات تکراری رو بشنویم که معنی‌های یکسانی داشتند. اما بعد، صدا، گفته‌های خودشو فراموش کرد. من یادم میاد که اون چی گفت. من اون حرفهارو کلمه به کلمه به یاد دارم. صدا گفت: «برای مردم تو، زندگی بسان خاموش کردن شعله‌ای پایان خواهد یافت. شعله حیات خاموش خواهد شد و زندگی، دیگر نخواهد سوخت.»

موریس دوباره اخم کرد و گفت:

- خب؟

- هنوز متوجه نمی‌شید؟ ویفراگها چطور می‌تونستن از عباراتی مثل «خاموش کردن يك شعله» یا «زندگی دیگر نخواهد سوخت» استفاده کنند؟ اگه صدایی که وانمود می‌کرد متعلق به ویفراگه، هیچ ادراکی از یه چیزی مثل کشتی نداشت، چطور می‌تونست ادراکی از آتش داشته باشه؟

اکنون تمام آنها متوجه اصل ماجرا شدند، اما لاکی با حرارت ادامه داد:

- اتمسفر زهره از نیتروژن و دی‌اکسیدکربن تشکیل شده. اصلاً اکسیژن نداره. همه ما اینو می‌دونیم. هیچ چیزی توی اتمسفر زهره نمی‌تونه بسوزه. هیچ شعله‌ای نمی‌تونه وجود داشته باشه. در يك میلیون سال، احتمالاً هیچ ویفراگی نمی‌تونسته يك شعله یا آتش دیده باشه، و هیچ کدوم از اونا نمی‌تونن بدونن که اون چیه. حتی اگه قبول کنیم که بعضی از اونا ممکنه آتش و شعله‌رو توی شهرهای گنبدی ما دیده باشن، همون طور که از کشتی‌های ما چیزی درك نکردن، همون طور هم نمی‌تونستن از ماهیت آتش، اطلاعی داشته

باشن. من این طور تصور می‌کنم که حرفهائی که ما شنیدیم از یه وینراگ سرچشمه نگرفته بود، بلکه افکار مردی بود که از وینراگها به عنوان کانالی برای فرستادن افکارش به ذهنهای ما استفاده می‌کرد.

ترنر گفت:

اما آخه این کار چطور امکان‌پذیره؟

لاکی گفت:

نمی‌دونم. کاشکی می‌دونستم. مطمئناً پیدا کردن راهی برای انجام این کار به یه مغز درخشان و استثنائی احتیاج داره. حتماً شخصی در مورد عملکرد دستگاه اعصاب و پدیده‌های الکتریکی مربوط به اون، اطلاعات خیلی زیادی داره.

لاکی، نگاه سردی به موریس افکند و اضافه کرد:

به عنوان مثال، این کار ممکنه به مردی احتیاج داشته باشه که متخصص بیوفیزیکه.

تمام چشمها به طرف مرد زهره‌ای عضو شورا چرخید که رنگ چهره‌اش، چنان سفید شد که سبیل خاکستری‌اش بر روی پوست رنگ پریده‌اش بزحمت قابل تشخیص بود.



## دشمن!

موريس فقط توانست بگويد :

- آيا تو مي خواهی كه . . .

و صداي گرفته اش خاموش شد .

لاكي با ظرافت گفت :

- من بطور صريح اظهار نظر نكردم ، من فقط نظريه اي رو مطرح

كردم .

موريس با ناتواني از چهره يكي به چهره ديگري نگاه كرد و با

شگفتي به چهار جفت چشمي كه به چشمانش خيره شده بودند ،

نگريست .

بزحمت گفت :

- اين ديپونگيه ، كاملاً جنون آميزه . من اولين نفری بودم كه تمام

اين . . . اين . . . مشكلات رو به زمين گزارش كردم . مي تونيد

گزارش اصلي رو توي قرارگاه شورا پيدا كنيد . اسم من روي گزارش

ثبت شده. چرا باید من به شورا گزارش می‌دادم اگر خودم... و انگیزه من... چی؟ هان؟ چه انگیزه‌ای می‌تونم داشته باشم؟ عضو شورا اوانز، نگران بنظر می‌رسید و از نیم‌نگاه سریعی که به ترنر افکند، بیگمن حدس زد که او از نحوه چنین مجادله درون - شورائی، در حضور فردی غیر عضو، اصلاً راضی نبود. با این حال، اوانز گفت:

- این مسأله می‌تونه تلاش دکتر موریس رو برای بی‌اعتبار کردن من، توجیه کنه. من فردی خارجی هستم و ممکن بود به حقیقت دسترسی پیدا کنم. بدون شك، من به نیمی از اون دست پیدا کرده بودم.

موریس بدشواری نفس می‌کشید:

- من کاملاً چنین عملی رو انکار می‌کنم. تمام اینها، یه جور دسیسه علیه منه، و برای شما که در این توطئه شرکت دارین، خیلی گرون تموم می‌شه. من به قانون متوسل می‌شم. لاکی پرسید:

- منظورتون اینه که می‌خواهید شورا شمارو محاکمه کنه؟ می‌خواهید که مورد شما در برابر مجمع کمیته مرکزی شورا عنوان بشه؟

البته، چیزی که لاکی به آن اشاره می‌کرد، مراحل قانونی و طبیعی محاکمه یکی از اعضاء شورا به اتهام خیانت بزرگ علیه شورا و کنفدراسیون شمسی بود. در طول تاریخ شورا، حتی يك نفر هم در برابر چنین محکمه‌ای قرار نگرفته بود. با ذکر این نکته، تمام بندهای اختیاری که موریس برای کنترل احساساتش بکار گرفته بود، از هم گسست. او غرش کنان از جا پرید و کورکورانه به لاکی حمله کرد. لاکی به چابکی از روی دسته صندلی اش غلتی زد و خود را کنار

کشید و بسرعت به بیگمن اشاره کرد.

این همان علامتی بود که بیگمن منتظر آن بود. بیگمن به اجرای دستورهای پرداخت که لاکی، در هیلدا، به هنگام ورود سفینه به بند افروdit، به او داده بود.

اشعه‌ای از يك تپانچه شلیك شد، گرچه شدت آن کم بود، اما تشعشعات «یونیزه»<sup>۱</sup> کننده آن، بوی «اُزن»<sup>۲</sup> را در هوا پراکنده کرد. لحظه‌ای، وضع همان‌گونه باقی ماند. تمام حرکات متوقف شد. موريس که سرش بر روی صندلی واژگون شده قرار داشت، برای برخاستن، هیچ تلاشی نکرد. بیگمن همچنان ایستاده بود، درست مانند مجسمه‌ای کوچک، و با تپانچه‌ای که کنار پهلوی خود نگاهداشته بود، مثل این بود که در حال شلیك، منجمد شده است. و چیزی که هدف اشعه تپانچه قرار گرفته بود، منهدم شده بر روی زمین قرار داشت.

\* \* \*

لو اوانز اولین کسی بود که به خود آمد، اما فقط توانست بگوید:  
- چی شد؟ چه اتفاقی...

لایمن ترنر زیر لب گفت:

- چه کاری کردی؟

موريس، که هنوز به سبب آخرین تلاشش نمی‌توانست چیزی بگوید، به بیگمن خیره شد.

لاکی گفت:

- شلیك خوبی بود، بیگمن.

و مریخی کوچک، نیشخندی زد.

چیزی که هزار پاره، و متلاشی شده، بر روی زمین قرار داشت،  
جعبه سیاه کامپیوتر لایمن ترنر بود.

صدای ترنر بلند شد:

- کامپیوتر من! ای ابله! تو چه کاری کردی؟

لاکی با قاطعیت گفت:

- فقط همون کاری که می‌بایست انجام می‌داد، ترنر. خب،  
حالا همگی ساکت باشید.

او به طرف موریس چرخید، به شخص فربه كمك كرد تا از زمین  
برخیزد، و گفت:

- عذرخواهی منو بپذیرید، دکتر موریس، من ناچار بودم تا  
مطمئن بشم توجه ترنر کاملاً از اصل قضیه منحرف شده. برای این  
کار ناگزیر بودم از شما استفاده کنم.

موریس گفت:

- یعنی منظورت اینه که به من مظنون نب... .

- حتی يك لحظه. هیچ وقت نبودم.

موریس خود را کنار کشید و با چشمانی سرخ و چهره‌ای  
برافروخته گفت:

- تصور می‌کنم بهتر باشه توضیح بدی، استار.

لاکی گفت:

- تا قبل از این کنفرانس، جرأت نمی‌کردم به کسی بگم که تصور  
می‌کنم، دست يك انسان پشت و یفراگها قرار داره. حتی نمی‌تونستم  
این موضوع رو توی پیامم به زمین مطرح بکنم. برای من واضح و  
مشخص بود که اگه این کار رو بکنم، دشمن اصلی ممکنه بقدری  
دستپاچه بشه که دست به عملی بزنه... مثلاً غرق کردن یکی از  
شهرهامون... و احتمال تکرار این موضوع رو به عنوان یه تهدید

جدی، بالای سر ما بگیره. تا زمانی که اون نمی‌دونست که ظن و گمان من از ویفراگها فراتر نمی‌ره، امیدوار بودم که دست نگهداره و منتظر گذشت زمان بشه، یا حداکثر، فقط سعی کنه که من و دوستانم رو از بین بیره.

من به همین دلیل می‌تونم در این کنفرانس در مورد این موضوع صحبت کنم، چون یقین دارم کسی که ازش می‌گفتم، توی این اتاق حضور داره. با وجود این، باز جرأت نکردم که بدون آمادگی کامل برای مقابله با عکس‌العمل اون شخصی که ممکن بود با وجود پترولاتوم، همه‌مارو تحت کنترل بگیره و بعد از اون هم دست بشدت عمل بزنه، کاری انجام بدم. در وهله اول، می‌بایستی حواسشو بطور کامل پرت می‌کردم، که حداقل چند ثانیه، بیش از حد، غرق فعالیت‌های سطحی این گروه بشه تا نتونه از طریق ابزارهای ویفراگ خودش، احساسات نیرومندی رو که ممکن بود از مغز من و بیگمن بگذره، ردیابی کنه. برای اطمینان، همه‌ویفراگهارو از این جا بردیم و الان، هیچ ویفراگی توی ساختمون نیست، اما اون ممکن بود کاملاً این توانائی رو داشته باشه که از ویفراگهایی که توی قسمتهای دیگه شهر هستن استفاده کنه، درست به همون صورتی که می‌تونست از ویفراگهایی که مایلها دورتر از افرودیت، در سطح اقیانوس بودن، استفاده کنه. پس برای منحرف کردن توجه اون، به شما تهمت زدم، دکتر موریس. من نمی‌تونستم قبلاً به شما هشدار بدم چون می‌خواستم که احساسات و عکس‌العملتون طبیعی باشه... که بطور تحسین‌انگیزی هم همین‌طور بود. حمله شما به من تنها چیزی بود که احتیاج داشتیم.

موریس دستمال بزرگی را از جیب آستین لباسش بیرون آورد و پیشانی عرق کرده خود را پاک کرد:

- این کارها خیلی جدی بود، لاکی. اما فکر می‌کنم درك کنم.  
 پس، ترنر اون شخصه؟  
 لاکی گفت:  
 - بله، خودش.

ترنر به زانو افتاده بود و داشت قطعات سوخته و ذوب شده  
 دستگاهش را بررسی می‌کرد. او با چشمانی آکنده از نفرت، سرش را  
 بلند کرد و گفت:  
 - شما کامپیوتر منو از بین بردین.

لاکی گفت:

- من شك دارم که اون یه کامپیوتر بود. اون برای تو، بیش از يك  
 همراه جدانشدنی بشمار می‌رفت. موقعی که اولین بار تورو دیدم، اون  
 باهات بود. تو گفتی که برای محاسبه قدرت دیواره‌های داخلی شهر  
 در برابر خطر هجوم آب و مقابله با اون، ازش استفاده می‌کنی. و  
 حالا، ظاهراً برای همین منظور اونو به همراه داشتی که اگه احتیاجی  
 به محاسبات جدید وجود داشته باشه، موقع بحث با دکتر موریس،  
 ارقام دقیقی رو در مورد قدرت استقامت همون دیواره‌های داخلی، به  
 دست بیاری.

لاکی لحظه‌ای مکث کرد و سپس با خونسردی ادامه داد:

- اما من در صبح روز بعد از خطر هجوم آب، برای دیدن تو به  
 آپارتمان اومدم. من فقط به این فکر بودم که از تو چند تا سؤال  
 بکنم که هیچ احتیاجی به محاسبه نداشت و تو هم اینو می‌دونستی.  
 با وجود این، کامپیوترت باهات بود. تو طاقت اینو نداشتی که اونو  
 توی اتاق بغلی بذاری. اون می‌بایست کنار تو و پیش پای تو می‌بود.  
 چرا؟

ترنر با دستپاچگی گفت:

- اون ساخته دست خودم بود. من شیفته اون بودم. من همیشه اونو با خودم حمل می‌کنم.

- تا اون جایی که می‌تونم حدس بزنم، حدود بیست و پنج پاوند وزنش بود. حتی با وجود علاقه شدید هم، سنگین به نظر می‌اومد. آیا اون دستگاه، همون وسیله‌ای بود که تو بطور تمام‌وقت برای برقراری ارتباط با ویفراگها ازش استفاده می‌کردی؟  
ترنر با عجله پاسخ داد:

- چطور می‌خوای اینو ثابت کنی؟ تو گفتی که من قربانی بودم. همه کسانی که این‌جا هستن، شاهدند.  
لاکی گفت:

- بله. مردی که با وجود بی‌تجربگی، با چنان مهارتی خودشو توی اتاق کنترل بند گنبد زندانی کرد، اطلاعاتشو از تو گرفته بود، ولی آیا اون اطلاعات از مغز تو ربوده شده بود، یا خودت اونو اهدا کردی؟

موریس با عصبانیت گفت:

- بذار من سؤال‌رو خیلی صریح مطرح کنم، لاکی. ترنر، آیا تو مسؤول اپیدمی کنترل مغزی هستی یا نیستی؟  
ترنر فریاد زد:

- البته که نیستم. شما نمی‌تونید فقط براساس حرفهای یه جوون احمق و حدسهایی که می‌زنه و به خیال خودش می‌تونه اونارو اثبات کنه، چون که عضو شورااست، کاری انجام بدین.  
لاکی گفت:

- ترنر! به من بگو بینم. یادت میاد اون شبی‌رو که یه مرد کنار یکی از بندهای گنبد نشسته بود و اهرم اونو توی دستش گرفته بود؟  
اونو بخوبی بیاد داری؟

- البته. کاملاً.

- یادت میاد که پیش من اومدی و گفتی که اگه بندها باز بشن، دیواره‌های داخلی ترانزیت نمی‌تونند مقاومت کنند و تمام افروdit غرق می‌شه؟ تو کاملاً ترسیده بودی. شدت وحشت زده بودی.  
- کاملاً درسته. من وحشت زده بودم، هنوز هم هستم. این مسأله واقعاً هم موجب وحشته.

سپس با کج و معوج کردن لبهایش اضافه کرد:

- البته، مگه این که آدم، لاکی استار قهرمان باشه.

لاکی این حرف را نشنیده گرفت:

- آیا تو با اون اطلاعات به این منظور پیش من اومدی تا به کم دیگه به آشوب و سردرگمی اضافه کنی و مطمئن بشی که توجه ما کاملاً منحرف شده، تا برای خارج کردن لو اوانز از شهر فرصت کافی داشته باشی و بتونی که اونو براحتی در اقیانوس از بین ببری؟ کنترل اوانز خیلی دشوار بود و اون هم اطلاعات زیادی در مورد ویفراگها به دست آورده بود. شاید هم، بطور همزمان، این خیال رو داشتی که منو بترسونی و از افروdit و زهره فراری بدی.  
ترنر گفت:

- تمام اینها چرنده. دیواره‌های داخلی، حقیقتاً غیرقابل اطمینانند. از موريس پرس. اون قبلاً ارقام منو دیده.

موريس با ناچاری سر تکان داد:

- متأسفانه ترنر در این مورد راست می‌گه.

لاکی گفت:

- مسأله‌ای نیست، بذارید اینو حل شده فرض کنیم. خطری جدی وجود داشت، و ترنر بحق و با دلیل وحشت کرده بود... تو متأهل هستی، ترنر.

ترنر لحظه‌ای با نگرانی به چهره‌ی لاکی نگاه کرد و گفت:

- خب، منظور؟

- همسر تو زیباست و خیلی هم از تو جوانتره. هنوز يك سال نشده که شما با هم ازدواج کرده‌اید.

- خب این مسأله قراره چی رو ثابت کنه؟

- اینو که احتمالاً تو علاقه‌ی عمیقی بهش داری. فوراً بعد از عروسی، برای این که اونو خوشحال کنی به یه آپارتمان جدید و گرونقیمت نقل مکان می‌کنی. بهش اجازه می‌دی که اونو مطابق سلیقه‌ی خودش تزئین کنه، اگرچه سلیقه‌ی خودت متفاوته. مطمئناً هیچ وقت ممکن نیست که ایمنی اونو نادیده بگیری، این طور نیست؟

- اصلاً نمی‌فهمم. داری در مورد چی صحبت می‌کنی؟

- فکر می‌کنم که می‌دونی. وقتی که همسرتو دیدم، به من گفت که طی تمام ماجراهای شب گذشته خواب بوده. کاملاً ناراحت بنظر می‌اومد که این طور شده. اون به من گفت که توی چه خونه‌ی آپارتمانی خوبی زندگی می‌کنه. اون گفت که آپارتمان، حتی پناهگاه مخزنی هم داره. متأسفانه، اون زمان، این اسم برای من مفهومی نداشت، وگرنه حقیقت رو همون موقع و در همون جا متوجه می‌شدم. فقط وقتی که بعداً، در بستر اقیانوس، لو اوانز تصادفاً اسمی از مخزن به میون آورد و گفت که اونا چی هستن من متوجه موضوع شدم. «مخزن»، اسمیه که اهالی زهره به پناهگاههای مخصوصی اطلاق می‌کنند و طوری ساخته شدن که در صورتی که یه زلزله باعث ترك خوردن گنبد بشه، در برابر ضربه‌ی کامل اقیانوس مقاومت کنه. حالا می‌فهمی که دارم در مورد چی صحبت می‌کنم؟

ترنر ساکت بود.

لاکی ادامه داد:

- اگه تو اون شب از حادثه‌ای که تمام شهررو در معرض خطر قرار داده بود، اونقدر ترسیده بودی، چرا به فکر همسرت نیفتادی؟ تو در مورد نجات مردم و فرار کردن از شهر صحبت کردی. آیا اصلاً به فکر ایمنی همسرت بودی؟ در زیرزمین خانه آپارتمانی شما مخازنی وجود داشت و طی دو دقیقه، همسرت می‌تونست در امان باشه. فقط کافی بود که باهاش تماس بگیری و يك كلمه بهش هشدار بدی، اما این کاررو نکردی. تو گذاشتی که اون بخوابه. ترنر زیر لب چیزی گفت.

لاکی گفت:

- نگو که فراموش کردی. این کاملاً غیرقابل باوره. تو ممکن بود هر چیزی رو فراموش کنی، جز ایمنی همسرت. بس بذار يك توضیح قانع‌کننده ارائه بدم. تو در مورد همسرت نگران نبودی، چون می‌دونستی که هیچ خطری اونو تهدید نمی‌کنه. تو می‌دونستی که اون در معرض هیچ خطری نیست چون می‌دونستی که دریچه گنبد هرگز باز نمی‌شه.

لاکی کاملاً خشمگین به نظر می‌رسید:

- تو می‌دونستی که دریچه گنبد، هرگز باز نمی‌شه چون که خودت در کنترل ذهنی کسی بودی که کنار دریچه بود. شیف‌تگی شدید تو نسبت به همسرت، تورو لو داد. تو نتونستی خودتو راضی کنی که فقط برای این که کمی بیشتر، ایفای نقش قلابیت رو واقعی‌تر جلوه بدی، خواب اونو به هم بزنی.

ترنر ناگهان گفت:

- من دیگه بدون حضور یه وکیل، حتی يك كلمه هم حرف نمی‌زنم، اینهایی که تو داری می‌گی، مدرک به حساب نمیاد. لاکی گفت:

- اینها برای صادر کردن حکم يك بررسی و تحقیق کامل شورایی کافیه، گرچه... دکتر موريس، ممکنه ايشون رو بازداشت کنید تا زمانی که تحت الحفظ، ترتیب پرواز این آقارو به زمین بدیم؟ من و بیگمن هم همراهش می ریم. ما ترتیبی می دیم که سالم به اون جا برسه.

\* \* \*

يك بار دیگر در هتل، بیگمن با نگرانی پرسید:  
- لاکی، من نمی فهمم چطوری می خواهیم مدرکی علیه ترنر به دست بیاریم. تمام نتیجه گیریهای تو قابل قبول به نظر میاد، اما مدرک قانونی نیست.

لاکی، که تازه يك شام گرم مخمر خورده بود، برای اولین بار پس از آن که او و بیگمن لایه ابر زهره را شکافته بودند، بدون نگرانی مشغول استراحت بود. او گفت:

- فکر نمی کنم که شورا چندان علاقه ای به پیدا کردن مدرک علیه ترنر یا اعدام اون داشته باشه.  
- لاکی! چرا؟ اون ملعون... .

- می دونم. اون چندین بار، قاتل به حساب میاد. اون مسلماً اهداف مستبدانه ای داشت، بنابراین خائن هم به حساب میاد، اما چیزی که از هر دوی اینها خیلی مهمتره اینه که اون کار خارق العاده ای انجام داده.  
بیگمن گفت:

- منظورت اون دستگاشه؟

- کاملاً درسته. ما تنها دستگاهی رو که وجود داشت از بین بردیم، و به ترنر محتاجیم تا یکی دیگه برامون درست کنه. سؤالات زیادی وجود داره که دوست داریم پاسخشونو بدونیم. ترنر چطوری

و یفراگهارو کنترل می کرد؟ موقعی که اون می خواست لو اوانزرو از بین ببره، آیا جزئیات این کاررو به و یفراگها آموزش داد، قدم به قدم، مراحل رو براشون توضیح داد، و دستور داد که وصله غول آسارو بالا بیارن؟ یا فقط بهشون گفت. «اوانز رو بکشید» و گذاشت تا و یفراگها مثل سگهای تربیت شده هر جوری که می خواستن، عمل کنند؟

اضافه بر این، می تونی تصور کنی که از یه همچین وسیله ای چه استفاده هایی که نمی شه کرد؟ این وسیله می تونه شیوه های کاملاً جدیدی رو برای مقابله با امراض روانی در اختیار ما بذاره. راههای جدیدی رو برای مبارزه علیه تلقینات و اعمال خلاف و جنایتکارانه ایجاد کنه. حتی در صورتی که جنگی به ما تحمیل بشه، می شه بطور مؤثری از اون دستگاه برای شکست سریع و بدون خونریزی دشمنان زمین و در آینده برای جلوگیری از جنگها استفاده برد. به همون مقداری که اون دستگاه، در دست مردی که دنبال اهداف خودش بود، خطرناک بود، همون قدر هم می تونه در دستان شورا، به وسیله ای بسیار مفید و سودمند تبدیل بشه.

بیگمن گفت:

- فکر می کنی شورا بتونه اونو وادار به ساختن دستگاه دیگه ای بکنه؟

- این طور فکر می کنم، البته با حاشیه های امنیتی لازم. اگه ما بهش پیشنهاد عضویت و بخشودگی بدیم، البته به اضافه تهدید به حبس ابد و هرگز ندیدن همسر عزیزش، فکر می کنم حاضر بشه که به ما کمک کنه. و البته، یکی از اولین استفاده های اون ماشین، بررسی مغز خود ترنر و معالجه کردن اون از اشتیاق غیرطبیعی اش برای به دست آوردن قدرت خواهد بود. و از این طریق نجات دادن يك مغز درجه يك برای بشریت.

روز بعد آنها زهره را ترك می‌کردند و يك بار دیگر راهی زمین می‌شدند. لاکی با افکار شیرینی به یاد آسمان آبی و زیبای سیاره مادر، فضای آزاد، غذاهای طبیعی، فضا و مناظر زندگی خاکی افتاد. او گفت:

– به یاد داشته باش، بیگمن! کشتن يك مجرم برای «حفاظت جامعه» کار آسونیه، اما این کار، قربانیهای اون مجرم‌رو زنده نمی‌کنه. اگه آدم بتونه به جای این کار، اونو معالجه کنه و ازش برای بهتر و راحت‌تر کردن زندگی کل جامعه استفاده کنه، به چه نتایج و موفقیت‌های مهمتری که دست پیدا نمی‌کنه!

## یادداشت نویسنده

این کتاب برای اولین بار در سال ۱۹۵۴ منتشر شد و توصیفاتی که در آن از سطح زهره به عمل آمد، مطابق با باورهای نجومی آن دوران بود.

اما از سال ۱۹۵۴ به بعد، بسبب استفاده از موشکها، و همچنین امواج راداری، دانش نجومی در مورد منظومه شمسی درونی فوق‌العاده پیشرفت کرده است.

در اواخر دهه ۵۰، میزان امواج رادیویی دریافتی از زهره، این طور نشان داد که ممکن است دمای سطح زهره بسیار بیشتر از آنی باشد که قبلاً تصور می‌شد. در ۲۷ ماه اوت ۱۹۶۲، یک موشک تحقیقاتی به نام «مارینر ۲»<sup>۱</sup> به سمت زهره پرتاب شد. این موشک در ۱۴ دسامبر ۱۹۶۲ از فاصله ۲۱۰۰۰ مایلی زهره عبور کرد. با اندازه‌گیری امواج رادیویی که از سیاره ارسال می‌گردید، مشخص شد که دمای سطحی در تمام نقاط، حقیقتاً بسیار بالاتر از نقطه جوش آب است. این بدان معنی بود که برخلاف مطالب این کتاب، زهره نه

تنها هیچ اقیانوس سرتاسری نداشت، بلکه اصلاً هیچ اقیانوسی نداشت. تمامی آب زهره، به صورت بخار آبی است که در ابرهای آن موجود است، و سطح آن نیز بیش از حد داغ و تا مغز استخوان خشك است. افزون بر این، اتمسفر زهره نیز بسیار متراکم‌تر از آن چیزی بود که قبلاً تصور می‌شد و تقریباً بطور کامل از دی‌اکسیدکربن تشکیل شده است.

در ۱۹۵۴، این نکته نیز معلوم نبود که زهره با چه سرعتی به دور محور خود می‌چرخد. در سال ۱۹۶۴، امواج راداری که از سطح زهره منعکس شدند، نشان دادند که این سیاره هر ۲۴۳ روز یک‌بار به دور خود می‌چرخد (۱۸ روز بیشتر از سال آن) و البته، در خلاف جهتی که دیگر سیارات منظومه ما گردش وضعی خود را انجام می‌دهند. با وجود این که امیدوارم خوانندگان از این داستان لذت ببرند، اما در عین حال نمی‌خواهم که آنها با پذیرفتن برخی از موضوعات، که در سال ۱۹۵۴ «دقیق» بودند و امروزه دیگر بدان گونه مطرح نیستند، به گمراهی کشیده شوند.

آیزاك آسیموف

نوامبر ۱۹۷۰



زمانی که "سیرانو دو برژراک" داستان "سفر به ماه" را نوشت کمتر کسی می‌توانست تصور کند که این رشته از ادبیات چنین گسترش بیابد، و چنین خوانندگان پرشماری را به دنبال خود بگشاند. پس از "سیرانو دو برژراک" در نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم، نویسندگانی چون "ژول ورن"، "ادگار آلن پو" الگوهای اساسی "افسانه‌های علمی" را پی ریختند.

داستان‌های علمی - تخیلی، در دهه‌ی سوم سده‌ی بیستم، با انتشار یک سلسله کتاب ماهانه با عنوان "داستان‌های شگفت انگیز" - به ابتکار "هیوگو گرنسبک" - وارد مرحله‌ی دیگری شد و نویسندگانی چون: "اچ. جی. ولز"، "ری برادبری" و "ادگار رایس براز" را به مشتاقان داستان‌های علمی - تخیلی معرفی کرد.

بعدها برخی از دانش‌پژوهان، که مسلح به آخرین اطلاعات علمی بودند، به این رشته از ادبیات پرداختند و به آن غنای علمی بخشیدند و "ابزاک آسیموف" را شاید بتوان مهم‌ترین چهره در این زمینه خواند.

انتشارات شقایق که سلسله "داستانهای علمی - تخیلی" خود را با "شبح خورشید" نوشته‌ی "آسیموف" آغاز کرده این مؤده را به دوستداران این رشته می‌دهد که شقایق تمام داستان‌های "آسیموف" را به گونه‌ای منظم و پی‌درپی منتشر خواهد ساخت.